بعون صانع بیچون و مکین لامکان و بفضل خالق زمین و زمان

قصائد عرفی

در مطبع نامی منشی نولکشور که مطبعش مقبول جهان است

هو السری کرشن

سری گور آنجهانی سهه

آغاز نامه بنام بانی آن جهد پروری دانش پردازی که راز داخرد از آغاز او ست وگوهر دانش یکی جوهر از گنجینه راز اوست

ردیف الالف

می کنم از نام چپنت ابتدا ۔ باشش آید تاج فرق ناهها
ذات پاکش سجده گاه اهل چرخ ۔ چشم لطفش حاصل هر دو سرا
غمزه چشم دلاویزش قدر ۔ جنبش ابروی زیبایش قضا
صد کشایش بسته ایمای اوست ۔ در دها را اوروزنام او دوا
واقف و داننده اسرار غیب ۔ آنکه ذات پاک او دور از فنا
آنکه پایش بر سر چرخ برین ۔ خاک راهش چشم جان را توتیا
رونق بازار عرفان شد از و ۔ آن که خیل قدسیان را پیشوا

آنکه نسبش ورد نام پاک او
آنکه گیرد هر که نام روشنش
بی نیازش گردد و مقصد کامیاب
آنکه زیبد بر تن زیبای او
آنکه پیشانی رشک مهش
عقل کل مداح او باشد مدام
کس نیاورده ز بحر معرفت
گفت بر وی ختم علم و حلم هم
نیست در تفضیل ملائک همچو او
گر ترا کام دل رسیدن آرزوست
چشم افشانش بیک چشمی زدن
باشد ابواب ذکا و فهم و علم
مشکلت آسان ز لطفش میشود
ای همه سر کرده خیل قدسیان
نیست دور از رسم بنده پروری
رحم هم شو بر و فرزند شد
نام پاکش کن مرا ورد زبان

ق

مخلصی بخشد ز آسیب و بلا
در شروع کار و هم خوف و رجا
باشد از وی دور تر رنج و عنا
سیمگون چون صبح روشن تر ضیا
دلربا باشد هلال خوشنما
از دل و جان روز و شب صبح و مسا
مثل او در دست صد زر بی بها
شد بر او مفتوح ابواب ذکا
عارف و داناے با فهم رسا
در جناب پاکش ای مجوبه بیا
سازد از بند غم و درد رها
از عطایش میرسد طبع ترا
حاجتت باشد بفضل او روا
وای عزیز شاکر جان آشنا
گر نه شمول لطف خود مرا
غیر از ینم نیست دیگر دعا
تا نباشد جانم از قالب جدا

[illegible]

جز غبار خطهٔ یثرب برج — می نخواهم چشم خود را توتیا

هم سری خواهم که بنوازد مرا — جز ز سودای تهیدن سهی هن بلو

هم سبی خواهم که نبود هیچگه — غیر ذکر نور چشم بنده را

هم دلی خواهم که نبود طالبی — جز سری کو هست اندرین هر دو سرا

در طلبگاری شاه جاودان

کن مرا از جان و دل و ز تن فدا

آزمایش عیار خرد آن جوهر فرد در پیشگاه دارندهٔ زمین و زمان یعنی بستن پیکران و صله یافتن سرای کار و بار عالم و ضرب المثل گشتن در مشکل کشائی مهمات بنی نوع آدم

روزی از کیلاس آن کیلاس شاه — رفت در بتکدهٔ پر نور و ضیا

با دو نور دیده همراه او — با دو نور دیدهٔ فرخ لقا

آن چنین پورش به گشت کهنه سو — دیگری گشت خسرو را رهنما

مرحبا گفتش سری بتکده ... — داد پیش خود ز ردی لطف جا

بود در دست سارک آن زمان — میوهٔ پروردهٔ آب بقا

هر دو طفلان چشم بر وی دوختند — تا کام دل نمایدش غذا

از برای امتحان عقل شان — این چنین فرمود محبوب ما

هر که سازد این سه عالم را طواف — بیشتر خود را رساند پیش ما
با بزرگی و بقا سرمدی — این امر حاصل نسبتش باشد عطا
گشت بر عزم طواف عالمی — آن همین فرزند شنگی تیز پا
این دگر از رهبری عقل خویش — این چنین کرد از زبان خود ادا
کای سزاوار پرستش جان جان — وای نگهدار رتق ارض و سما
از دو حرفت این سه عالم شد پدید — ابتدا است نیست و هم انتها
در طواف تو طواف عالم است — این جهان گردی عبث سازم چرا
بعد از آن برخاست آن والا تمیز — شد بخاک پایش اول همه سما
کرد حاصل از طواف ذات پاک — نیک بختی دو عالم بر ملا
آفرین کردش خدیو دو جهان — بهر خیر دستش و بر فهم رسا
آن امر حاصل داد و فرمود انچنین — کای چراغ خانهٔ چشم اوما
چون که بس خوشنود ما را کرده — باد حاصل انچه داری مدعا
مشکل عالم ز تو آسان شود — پیشوا استی قدسیان کردم ترا
باشد از نامت شروع هر کتاب — فتح از نامت شود اندر دعا
در پرستشها کسی کو عاقل است — اول از نام تو سازد ابتدا
آن پرستش را کنم بیشک قبول — این چنین کردم بحق قول دعا
گر پرستش نسبت با هم بود — لیکن از نامست نیست باشد روا

هر که بی نامت اگر کاری کند صد فساد و فتنه ها باشد بپا
بهجت از بیداری بخت بلند نام پاکش بر زبانم یافت جا
فرخ نامی که اهل آسمان ورد او سازند هم صبح و مسا
بالملیک و هم بپاس بید خوان گرد از نامش شروع نامه تا
من هم اول نام او کردم رقم تا شود این نامه من دلربا
آنکه از فیض نگاه او شود قطره دریا خسرو عالم گدا
آنکه باشد از عتاب و قهر او کوه کاه و نیر اعظم سها
فیض ورد نام او افزون کند عقل و جاه و دولت و علم و حیا
از طفیلش مشکل آسان می شود شد خطابش در جهان مشکل کشا
در جناب پاکت ای ممدوح خلق غیر ازین بهجت ندارد التجا
کن مرا از علم و دانش بهره ور فکر رنگین بخش و طبع نکته زا
تا ز وصف دلربائی گو بیان آب و رنگی ورد هم این نامه را
گرچه در میدان حمد اوست لنگ این سمند عقل و فهم بادپا
نیز نتوانند سنکا و بیاس دم زدن از دفتر حمد و ثنا
هم ز بیر هما و ز سیاک تند از کتاب حمد او حرفی ادا
پس چنین گفتن نمی زیبد بسی من کجا این دعوی بیجا کجا
لیک از تحریر نام پاک او صفحه سازم غیرت بال هما

تا زبان و سینه را حاصل شود ‏ ‏ از طفیل خوانندش صدق و صفا

نیست دور از فضل و کرم بی‌جهت ‏ ‏ گر رسد این نامه ام به انتها

همچو گل رنگین شود اشعار او ‏ ‏ از مضامین بلند و خوشنما

هر کلام من طفیل لطف او ‏ ‏ دلکش و موزون شود دور از خطا

هم مرا ادراج این دیوان بکن
تا نباشم سرزده گو وز ازجا

استفاضه یافتن از محمد صمد از فیاض که محیط تعبیر و تفسیر است و ذاتش بسیار بخشش اندک پذیر

ستایش همه هست خداوند را ‏ ‏ که پاک است ذاتش ز چون و چرا

خداوند هر جا خداوند بید ‏ ‏ خداوند جنگ و تپ و جنگه ها

خداوند کرسی خداوند عرش ‏ ‏ به قدرت نگهدار ارض و سما

خداوند خاک و خداوند آب ‏ ‏ خداوند هم آتش و هم هوا

خداوند جسم و خداوند جان ‏ ‏ خداوند این جسم و جسمیتها

وجود و سببها از اسباب اشیا ‏ ‏ منزه ز چشم و سر و دست و پا

چو شد خواهش آن به صد آینه ‏ ‏ گر شهرت کند جلوه جان فزا

ز وحدت در آمد به کثرت درون ‏ ‏ نمایان شد از پرده اختفا

زبرگون بنا زار سرگون رسید ... به فرخنده صورت بدلکش ادا

نخستین درآمد از او در وجود ... بنا سے همه خلق بابا هما

ازان پس ز بابا هویدا شدند ... سرشتن بار خ روشن دلربا

پرستش سزاوار بر هما و بشن ... سری شنکر آن جان جان او با

ز برهما زمین و زمان شد پدید ... دو و دیو و انسان فسیح لقا

نجوم و مه و مهر و کرسی و عرش ... پری و ملک حور و چهره رخ دوتا

پرند و چرند این همه هرچه هست ... ز اقسام مخلوق بوم و هما

سه عالم بد و صورتی آفرید ... یکے دلپذیر و یکے بدنما

یکی را به شاهی سرافراز کرد ... یکی گشت در مفلسی مبتلا

یکی را کلاه سعادت بفرق ... ز نکبت یکے در بغل بوریا

یکی گشت دانا یکے خیره و ... یکے فاسق آمد یکے پارسا

یکی اهل ظلم و یکے دادگر ... یکے با مروت یکے بےحیا

یکے صاحب بخل و آهن جگر ... یکے موم دل نامور در سخا

یکی را جمال دل افروز داد ... یکی گشت بد هیبت و ناروا

یکی را مرض داد و فریاد و درد ... یکی را طبیعت خوش و خویش غنا

جهان را بنیاد آراسته ... به پهلو سے گل بلبل رود اد جا

نه هی [illegible] هی شان او ... که در قطره شبنم لولوی بی بها

گهی بانی خلق و شیم پرورش | شده نسبت لشکر بهم تما
رسانند رزق مور و مگس | پذیرند عذر اهل خطا
پی قتل اعدای اهل فلک | گرفته بذات خود اوتارها
جهان را ز خبث بدان پاک کرد | بیا ساخت آیین صدق و صفا
گهی باون و گه پسرام شد | گهی رام شد با رخ پر ضیا
گهی شد سری کرشن در جا و دوان | گز و صد شرف یافته دوارکا
تقرر بدست مهادیو یافت | زمین و زمان این و آن را فنا
همان بر همه پاست در ها همان | همان شنکر و لشمن جان ربا
ز نیرنگ و قدرت خویشتن | نمود این همه صورت دلربا
چپ و راست و زیر و بالا همه اوست | اگر نیست آغازش و انتها
درو این همه خلق و او در همه | ازو نیست یک ذره هم جدا
هر اصورت سرکن ما عزیز | نباشد کنم جان و دل هم فدا
خصوص آن عزیز زن و مرد سیج | که در جاودان خیل شد پیشوا
خرد در تحیر ز ادراک او | ز کنهش بسر دست فکر رسا
مهادیو بر همه طلبگار او | ز خاک قدومش همه جبهه سا
زهی آن جوان مرد بیدار دل | که باشد به مهر رخش مبتلا
زهی خوش نصیبی که از ذوق جان | گذارد درین راه بی پیچ پا

الا بهجت ای بار عصیان بسر — الا ای گرفتار حرص و هوا
تو و این چنین آرزوی بلند — که هرزه گوئی و خشم و آز و خطا
چنین دولت و نعمت بی بدل — نصیبم شود این نصیبم کجا

اگر لطف و فضلش کند رهبری
همانا رساند برین مدعا

الوف ستایش و صنوف نیایش در جنابی که باعث ایجاد و تکوین زمان و زمین است یعنی سری سماما یا که در شمار آفرینش بقدرت کامله موجود نخستین است

خواهم ادا و از سما ایا — آن که شد اول از همه پیدا
وحدت خویش را چو در کثرت — خواست آن بر همه بیگون و چرا
گشت این خواهش اندرون دلش — نام خواهش نموده شد یا یا
در وجود آمد پس از وی — هم جهاد یود یشن و هم برهما
هر سه صورت ظهور خود فرمود — یعنی برهما سفی و ربا و اوما
آنکه حرفی ز دفتر وصفش — سین و سنکار هم نکرد ادا
آنکه در حسن حضور ز تقریر آ — هم ز تحریر زاید است ثنا
عقل کل در تحیر از کنهش — بید در معذرت ازین دعوی

این جهان را ز دست پیدایش
بی تکلف بوقت معهوده
چرخ و سیاره اش همه محکوم
ز چه بهر رضای او بر سنگ
خاک و هم باد و آب و آتش هم
از پی قتل و کشتن دیوان
زیب در دستهای او بخشند
انتهایی ندارد ای حجت
خاکپایش فروغ دیده عرش
باشد از فیض یاد و ذکر او
ورد دل چیست نام پاک او
چرخ دارد برای خدمت او
ذات پاکش ز طاعت من و تو
بر همه ایاست و نیز ما یا بر همه
در همه اوست و هم در دست همه
غمزه چشم همه او ساز و
بخشد ایمای ابروی لطفش

پرورش نیز می کند همه را
آخر کار هم از دست فنا
قدرتش حاضر است و نیز قضا
باد بحکم او ندارد پا
شد در آدم ز امر او کیمیا
کرد خود را بصورت دیگا
چکر و تر سول و شکلت و نیز گدا
صفت و ثنا جهان سے جگه نیا
جلوه گاهش مسند دلها
دل پر از نور و سینه پر ز ضیا
باشد از صبر و درد و رنج دوا
پشت خود را صبح و شام دوتا
بی نیاز است و نیز بی پروا
هر دو از یک دگر شنید جدا
اختر و شمس و ماه و ارض و سما
ذره را استجلی بقیسا
قطره ... فیض و هست دریا

نظر خشم او بچشم زدن — می کند شاه را ذلیل و گدا
می شود از نگاه قهر او — کوه کمتر ز کاه و مصر سها
هرکه مشمول لطف او گردید — شد ز هر دو جهانش استغنا
هرکه منظور چشم قهرش شد — خادمش گشت دولت دنیا
هرکه شد مورد عنایت او — یافت بر فرق جاه و حشمت جا
بهر نام پاک او سازم — این دل و جان و جسم نیز فدا
ای برآرنده مراد جهان — وی رهاننده ز رنج و بلا
نیست دور از تفضل و رحمت — گر شود عقده مرادم وا
کن مرا مقصد تا لطف خود — ور ترحم به من نظر فرما
هم فرزند می خواهم — سرخوشی ده مرا از این صهبا
عقل تیز و طبیعت عالی — هم مرا بخش و نیز فکر رسا
تا کنم در جناب او تحریر — از کمال نیاز خود اثنا
جز طلبکار رشته مه گو کل — نبود هیچ در سرم سودا
در خیال جمال پرنورش — محو باشد هم این دل شیدا
حسن کمند محبتش نبود — از پی جان من سلاسل پا

هم مرا غیر خاک درگهش هیچ
نبود هیچ مسکن و ماوا

اوصاف ذاتی سری برہما که آفریننده جزو کل عالم و ما فیہاست

ز هم جان قالب این و آن را | کنم چون وصف خود هم زبان را
درآورد از عدم بر طرز دلکش | وجود این زمین و آسمان را
سری برہما که باشد خاکپایش | فروغ چشم خیل قدسیان را
برآمد بید از شیرین زبانش | که تا دانند از سود و زیان را
شنود آگاهی از امر و نهیش | بزرگ و خرد هم پیر و جوان را
برهمن چهتری و بیش هم سودر | بچار اقسام کرد اهل جهان را
برای زهد و تقوی و قناعت | اجازت داد خیل بید خوان را
نگهبانی خلق و داد بخشش | عنایت کرد قوم چهتریان را
به بیشم سیوی داد و ستد داد | که از هر جنس بردارد دکان را
ز خدمات ثلثه قسم چارم | برای خویش حاصل کرد آن را
زهی شانش که در گفتن نیاید | نباشد دخل وهم و هم گمان را
ز کنهش سیس و نارد نیز حیران | درینجا دست بر سر این و آن را
همانا هیچ کس از اهل عرفان | نیارد در کشیدن این کمان را
قضا را سوی ایزد بیش نگاهی | قدر بر امر او بسته میان را
نهد بر سر گدا را تاج شاهی | کم از پشه کند پیل دمان را

توانگر را کند محتاج نانی — توانایی ببخشد ناتوان را
اگر خواهد فرستد سوی جنت — گروه عاصیان و می‌کشان را
تواند گر باهل زهد و طاعت — دهد در آتش دوزخ مکان را
بهر کس ثمرهٔ افعال بخشد — گدا و بادشاه و مرزبان را
بیا بسجت بدرگاهش بصد عجز — که باشد سجده‌گاه انس و جان را
شود حاصل مرادت گر دهی جا — بفرق جبهه خاک آستان را
مرا ای قبلهٔ خیل ملایک — که داند جز تو اسرار نهان را
بگرداز رسم و ره بنده نوازی — بکن مشمول لطفت بیکران را
بعشق نند نندن مبتلا کن — دل و جان من کج مج زبان را
بده جایی درون سینهٔ من — طلبکاری شاه جاودان را
بود ورد زبان نام سری کرشن — صباح و شام این غفلت نشان را

بجام خاطر مشتاقم انداز
شراب مهر گاوان پاسبان را

اینجا قلم به تسلیم و تعظیم آن یگانهٔ زمانه سپرد از که رزاق جهان است
یعنی سری بشن و مقصد کل مراد از آن

ای خامه بشو ز آب گنگا — صد بار زبان و هم دهان را

داری زبیان نمودن حمد — اندر سر خود اگر تمنا
از فرق قدم نموده باید — کین است ره ادب همانا
گم کرده ره اند اندرین راه — سنگا و بیاس و نیز بیها
تو در چه شماری و چه قدرت — کین آرزو هست بدل کند جا
نامش ز کمال شوق سازی — گر ورد زبان رواست زیبا
نامے که برو نثار صد سیس — شکر ز هزار جان شیدا
نامی که طفیل او دل و جان — پرنور شوند و هم مصفا
رزاق جهان سرای رایت — در ذره و مهر جلوه فرما
مسجود هم انس و جان سرشتش — مسجود سپهر و عرش و اعلا
این هر سه جهان شدانه دو حرفش — بر صورت دلربا و رعنا
بر خاک ره قدوم پاکش — مهر و مه و چرخ جبهه فرسا
دیوان چو به نسبت ملایک — هر گاه که می دهند ایذا
در هر دو جهان شوند حاکم — آهن ستم کنند برپا
بر خواهش مرشد ملایک — از قدرت خود به قتل اشیا
او تا بذات خود سرشتش — گیرند بصورت دل آرا
سجده و کنند نسل او شان — بر باد دهند رسم بیجا
تا بهره و طهر زبید مقبول — پابند شوند اهل دنیا

در خیل رکیشران گاهی   باور شده آن قدیم یکتا
گاهی شده صورت براهیم   تا بود نمود چتربان را
شد رام که براجپوتان   پل بست ز کوه ها به دریا
از بوزنه ها و هم ز خرسان   تاراج نمود ملک قضا
گردید بجا و دان سری کرشن   گاهی پی قتل شاه متهرا
در خورد رهی خود نمود در بیچ   صد بازی و کار حیرت افزا
آن کوه گران بدست بر داشت   شد حافظ طفل پیر و برنا
از قاتل خلق زهر اژدر   هم پاک نمود آب جمنا
آمد چو به قتل شاه سپال   پیدا شده از تنش تجلا
آن شعله نور محو گردید   اندر تن دل ربا سه را دیا
گردید نگاهبان گاوان   از آتش شعله زن ابجرا
او تا ربسی گرفت زین سان   بسیار چرتر کرد و لیلا
تا آتش ز خیال و وهم بیرون   ذاتش ز چرا و چون مبرا
آگاه کسی ز راز او نیست   عقل و نکل و هم عقول اولا
من بنده شاه جاودانم   کش نیست کسی شریک و همتا
من طالب نور حشمتم   گو هست محیط جمله اشیا
گر لطف تو ای نگار گوکل   باشد به من ذلیل و رسوا

[illegible]

در پاک جناب تو نویسم / از عجز و نیاز خویش انشا
باید ز عنایت تو انجام / این نامه بنام تو سراپا
این نامه شود طفیل نسبت / مقبول سخنوران دانا
بر بهجت بنده تو باشد / از چشم عنایت گراما
سودای تو در سرم بپیچید / عشق تو کند به سینه‌ام جا
از سیم و زر مرا نشاند / جز مهر تو نیست هیچگونه پروا
ذکر تو به لب مقام سازد / ورد تو شود مرا مدادا

گر از فضل تو شکرگین نباشم
در اهل دلان بروز فردا

امیدواری نیاز بی‌ریو در محفل مجدت جناب سری مجادید
که از قهرش فلک لرزد و از مهرش ذره بجوزا رزد

چه سود انکیست در منطقی کلک شکرخارا / گر افشاند نقاب از چهره آتش [illegible]
همانا آرزو دارد که بر کاغذ کند انشا / ز بسیاری ذکی و [illegible]
بتن بالیده خاکستر بسر موهای پیچیده / مشرف گردد از جسم مبارک [illegible]
بیک طرف جبین از خنش باده و لکش / بدل جا داده [illegible] اجبارا
بپالائی سرش با رسیده چون چتر استاده / و افگنده بگردن [illegible]

[illegible]

نشسته با جم سپهر سر ز زانوی بگیر — نشانده دختر کوهی اگر در حسن یکتا را
سپهری شکر جهاد و آنکه باشد خاکپای او — فروغ افزای چشم سالکان شمع اعلی را
جهادی و آنکه کیمیاست از طفیل جلوه‌گاه او — شده مسجود اهل چرخ و حوران دل آرا را
شود درک سپهر جلال عظمت و شأنش — بسوی خاکشی رهبر بیاس و پیش بر بها را
ز شأن بلندش عقل کل را باعث حیرت — که در سر صد سال گرد دشت گنهکار را
بسیج یکدگر دوران خیل قدسیان بگیر — برای آنکه او چون شور اندیشه دریا را
همان دریای علم سر مر او خاطر آنها — بدار از حضرت خود و کشش باد رحمت را
پدید آمد الف [illegible] عالم شود — که در سوز عشق او را اهل چرخ اهل غبرا را
صمد آلا لات سر نقاب سپهر ایش — با مید نجات خود نهاده [illegible] را
فرو ولی بهر پا پرده بجای خود دران ساحت — خورد زان ساکن بی و سو آن کش بر جلوه اش
[illegible] شان جلال او — سر کش [illegible] خیال و فهم و انا را
[illegible] او را شد چون [illegible] — فلک [illegible] رنگ جلوه پیدا را
[illegible] اهل [illegible] اشکش — صدای [illegible] ساز هم دل [illegible] پیدا را
[illegible] اقبال جهان [illegible] — همی سازد باندک طاعتی [illegible] عقبی را
[illegible] وریا — کند یاقوت [illegible] ره های [illegible] را
[illegible] سازد کرده [illegible] نگاه [illegible] — کند سعید [illegible] عالم زبرین بالا را
[illegible] بساعت [illegible] — چو در بحث آن تیره جگر [illegible] سود را

بود بوده نبود این همه عالم نیز با فیها — بیاب چشمی زدن چون چشم مستش سازد ایمارا
بیا صحبت بدرگاه بلند او چه بی‌پایان — ستایش باشد از الطافش این مشکل معمارا
مراد خاطرت حاصل شود از فضل مشهورش — حضور مظهر نورش بکن ظاهر تمنارا
همی خواهم من ای مخدوم مخدوم دو عالم — که باشد نام پاکت ورد طفل و پیر و برنارا
اگر لطف تو باشد حامی و هم دستگیر من — شوم من طالب از دل مهر فرزند حبیبو را
کنم قربان بنام نامی فرمانده جان و دل — بفرط آرزو جان و دل و تن هم همه یارا
نباشد در دو عالم غیر سودائی بر من — هوائی در سر هم خواهشش یکدیگر بل یارا
تن و جان الکنم پاک عشق دیوکی نندن — بنزم طالبا باشد بفرد از شمع دعوی را
چه کم گردد ز الطافت بجز ام جناب او — شوی گر رهنمائی صحبت مسکین رسوارا

ز عجز خویشتن اندر جناب الله بکول
اگر فکر رسا بخشی کنم تحریر انشارا

اقتباس انوار شفاعت از حضرت نیر اعظم بتوسل درگاه مربی گرشن سطاع عالم

تیرگی بود در جهان پیدا — بود پوشیده زیر و هم بالا
شرق و هم غرب بس نهانیست — هم شمال و جنوب و پیش و قفا
سورج تا از این آسمان گشتند — با هزاران شعاع جلوه نما

ظلمت خلق رفت و نیز نشد — شد زر روز و شب و صبح و مسا
ماه و سال و قرن یافت قرار — گشت منقاد و عمر این جگها
هست عالم ز نور او روشن — مردم چشم خلق زو بینا
همه کس را رسید از او فیض — در طوافش کواکب اعلا
ای که فیض تو بر همه عالم — قدسیان بر در تو ناصیه سا
بشر و پری و ملک اندر جهان — جلوه ذات پاک تو پیدا
همه را حیرت از دیدارت — پیر و برنا و طفل و شاه و گدا
شان تو برتر از قیاس و گمان — وصف تو زان اندر حیز انشا
واقف اند از جلال و شان تو — سیس و سمکا و نار و وبرها
بال کل با فریق شصت هزار — کرده در وصف تو دهن را وا
دست بر سینه میروند ز شرم — پیش پیش از رتبه فلک فرسا
می روند از پس تو مدح کنان — سجده و گنبد پی خیل خیل جدا
گرد چرخ برین پی خواهش — از پی سجده تو پشت دوتا
شد طفیل تو اندرین عالم — نسل شاهان اهل عدل و سخا
همچو اچواک و نیز هاگیر — آن که آورد از فلک گرگها
با خت اندر شمار و حصر سپهر — ملک و مال و دگر همه اشیا
چون بر آمد ز شهر و شد همراه — خیل علما و زاهد و صلحا

از پی خوردنی شان باد هوم
مشورت کرد وان برهمن پیر
خدمت آفتاب باید کرد
آفتاب است فیض بخش جهان
آفتاب است نور چشم همه
آفتاب است اندر و آتش هم
یک صد و هشت نام فرخ اوست
می شود حاصلش مراد دلی
آن چه طاهر شده بر همه پیر
کرد بتعظیم و نام تو بر خواند
مهربان گشت و دیگ بس کردی
خوردنیهای هر قسم موجود
بهجت از یاوری طالع خود
گر نگاه تفضل تو شود
کن عنایت مرا از راه کرم
تا ز توصیف خادمان مرا

آنکه بو وشش پر و هست و انا
گفت کای شاه نامور بیننا
تا شود جمله حاجت تو روا
باعث قوت خلق دنیا فیها
هست مسجود اهل ارض و سما
جلوه نور اوست در همه جا
هر که ورزش کند بصدق و صفا
می رسد هم بپایه والا
پیش تو ایستاده شد برپا
شرط طاعت همه نمود ادا
نسبت او ز راه لطف عطا
بیشد از دیگ هر صباح و مسا
در جناب تو هست چون جهیا
غیر از این نیست هیچ مقصد ما
فکر روشن طبیعت اعلا
باشد این نامه دل کش شعرا

حسب الحکم [illegible] سرتاپا

الحمد لله ثنا طرازی سری گنگا جی بنسبت اقلامم که در عبارت نگاری عاری هست و همچو آب روان بر سطح کاغذ جاری و ساری

زبان تر کن ای کلک مشکین روا ‌‌‌‌ نخستین به شیرین تر آب بقا
سخن پروران را روان تازه کن ‌‌‌‌ به شیرین سخنهای راحت فزا
که چند یده سودای دلچسپ تر ‌‌‌‌ ز وصف سری گنگ جی سرا
چه سودای زیبا که صد مشتری ‌‌‌‌ دو صد زهره باشند بر وی فدا
چه فرخنده سودا که از وی [illegible] ‌‌‌‌ دل و جان [illegible] بیا
چه دل بند سودا که از [illegible] ‌‌‌‌ زبان را دهد دست صدق و وفا
به بالای [illegible] ‌‌‌‌ با فرش اصل ارض و سما
چه گویم نشان [illegible] ‌‌‌‌ به بالای فرق مهادیو جا
چه پیران شاه [illegible] ‌‌‌‌ ز برق نگاه کپل پارسا
[illegible] ‌‌‌‌ که نسبت بآنگیر قصه لقا
ریاضت کشیده و نخورده و نخفت ‌‌‌‌ با امید آورده پیشش سها لها
بدرگاه آن خالق جن و انس ‌‌‌‌ قبول آمدش طاعت بی ریا
روان شد سری گنگ از عرش پا ‌‌‌‌ ز بهر کب و تاب و به شیرین ادا

هما ولوا ورا سپر گرفت
ازان پس ز گیسوی مشکین خویش
شد آن نامور شاه ورزیده سوار
بهر جا که می رفت شاه جهان
بخاک بزرگان او چون گذشت
همان لحظه پیران شاه سکر
طفیل سری گنگ و خلد پاک
هزاران هزار اهل فسق و فجور
بجنت رسیدند چون وقت شرع
زهی نیکبخت آنکه از دیدنش
زهی نیکبخت آنکه از غسل او
هر آن کس که عطا به یک خوشش
وزان روز تا بد بر روی زمین
طفیلش درین عصر با نشان
هر آن کس که نوشید یک قطره اش
پی غسلش از هر طرف می رسند
غلط نیست کامند اهل بهشت

که جا داشت در پای پیر ما
بشد هر یکی قطره شد زعطا
چو در دام خود دید صید هما
بجا شستگی سر رسید از قضا
شد آن خاک فردوس را توتیا
بشکل خوشش صورت دلکشا
ز تحت الثری در فضا دیدها
که بودند در عاصیان پیشوا
ببردند تا هم سری گنگ را
بود تحفه اندر صبح و مسا
بدست آورد فخر همره دوا
نشستند دگر روی تحت الثری
سرآمد گنه را عجب فضا
نماند ز فضل خدا بار دوا
شد از دام صید تعلق رها
چه خرد و بزرگ و چه شاه و گدا
پی غسل او بر سر دریا

نیاید بزیر کمیتش اندر بیان / که حیران ز دور گردش بود فلکها
چه تحریر سازم ز توصیف او / که پایان ندارد این ماجرا
همین خواهم ای یار دیده و جان / همی دارم از لطف تو التجا
چو عاجز ز وصفش بود عقل کل / به خاموشی ای بهجت اکنون بیا
لبم را بجنبان خود و ایمن / ببوسم که جان باشد از تن جدا
مشرف کن از پای بوس خودم / که بر بخت خود تا کنم فخرها
بریک عزیز تو غلطان شوم / دهم گوشمالی بچرخ و خطا
سعادت ز غسل تو حاصل کنم / نهم پای بر سدرة المنتهی
دگر آرزوی من اینست و بس / که تا زنده هستم این مدعا
بنقص را چیره وحی من / دلم را ز اندوهها کن رها
ز سودای زر زور دنیا بساز / منم بسته در بار حرص و هوا
هر آنکار من باشد از عقل شد / ببخشش ز صد دل شوم مبتلا
زبانم نگوید بجز ذکر او / نه بینم بجز دوست آن دلربا
بعالم نباشد بجز خواهش کسی / بجز در ظلمه خبر دوا کجا

غم تو بود راحت جان من
دلم را بس از درد عشقش دوا

آراستگی دستارنامه بگلهای ثنای علامه زمانه که برهمن خوش سخن و کیش شعر گوست و مصنف را از شرف نسبت دست بیعت با اوست

از حد گذشت گریه گناه و خطای ما
تن پروری نمود مرا از پی نفس
به حصول طاعت دگر از شیکی حبیب
بر را در بست و خدمت صاحبان سگ
کار ثواب حسن عمل سر نزد ز من
سودای سیم و زر دگر است غیر جفا
غم نیست هیچگونه ولیکن از این آن
دانای جمله شاستر و بید و همه پران
علامه زمانه و اچارج بزرگ
مجد و هم اهل عالم و ممدوح همه جهان
آگاه جوگ ساکهیه بیدانت و بید هم
فخر منهان هر یکی ادها کرشن از بست
باشد قدر زجنبش لبهاش بیچ

افکنده نفس بکچه و بدخواه در بلا
بگذشت در بلیغ مصدر محض عمل ناروا
گردید سد راه من این حرص و آز و هوا
در خواب هم قدم نزدم از خطا
مانده ام بفکر خوردن و با خواب مبتلا
گردید طوق گردن و هم سلسله بپا
تا مرشد زمانه مرا گشت پیشوا
غواص بحر معرفت و هم شناور با
مسجود سالکان ره صدق هم صفا
روشن دل و فرشته طبیعت تو لقا
کب راج و خوش مزاج و نکوکار و پارسا
سیراف و شگفتگی باغ اتقیا
دارد نظر نگوشه ابروی او قضا

نیاید نیز کنهش اندر بیان — که حیران ز درکش بود فکرها

چه تحریر سازم ز توصیف او — که پایان ندارد این ماجرا

همین خواهم ای درد و جهان — همی دارم از لطف تو التجا

چو عاجز ز وصفش بود عقل کل — به خاموشی ای بهجت اکنون بیا

ببر را بجز نام خود و امکن — بوصفی که جان باشد از تن جدا

مشرف کن از پای بوس خودم — که بر بخت خود تا کنم افتخارها

بیک عزیز تو غلطان شوم — دهم گوشمالی بجرم و خطا

سعادت ز غسل تو حاصل کنم — نهم پای بر سدرة المنتهی

دگر آرزوی من اینست و بس — که تا در رهت دستم این دعا

بنفس را چیره دستی مبین — دلم را ز عصیان مکن رهنما

ز سودای زر زرد رویم مساز — منه بهر سیم بار چندی هوا

سرکه کار من باشد از طفل شند — بهوش ز صد دل شوم مبتلا

زبانم نگوید بجز ذکر او — نه بینم بجز روی آن دلربا

به عالم پناه نخواهم بجز — بجز درگه خسرو دادگا

غم تو بود راحت جان من — دلم را بس از درد عشقش دوا

آراستگی دستار نامه بگلهای ثنای علامه زمانه که بهمن خوشخو و کبیشر گوست و مصنف را از شرف قسمت دست محبت با اوست

از حد گذشت گرچه گناه و خطای ما افگند نفس بچه و بدخواه در بلا
تن پروری نمودهم و از رهبری نفس گشتیم در تیغ مصدر هر فعل ناروا
به حصول طاعت و کردار نیک حقیقت گردید سدّ راه من این حرص آز و هوا
بر راه درست و خدمت صاحبدلان سگ در خواب بهر قدم نزدهم از ره خطا
کار ثواب و حسن عمل سر نزد ز من ماندم بفکر خوردن و با خواب مبتلا
سودای سیم و زر و گراسیر غیره جا گردید طوق گردن و هم سلسله بپا
غم نیست هیچگونه ولیکن ازین آن تا مرشد زمانه مرا گشت پیشوا
دانای جابه شاستر و بید بهم پیران غواص بحر معرفت و بهر همه پیرها
علامه زمانه و اچارج بزرگ سرخیل سالکان ره صدق همه صفا
مخدوم اهل عالم و ممدوح عارفان روشندل و فرشته طبیعت و پرلقا
آگاه چون سالک همه بیدانت و بید هم کم راج و خوش مزاج و نکوکار و پارسا
فخر به هنمان سرکی ادهیکرسن ارست سیراب و شگفتگی باغ اتقا
باشد قصد ز جنبش لبهاش بیحی دارد نظر نگاه به ابروی او قضا

خاک قدومش فیض امیزش بالا بجهد — تا شد برای چشم دل و جان توتیا

از نسبتش و گلشن قدسش بصد فضا — از نقش پا باید از غم و رنج اژدها

بهر چه فیض عام نقشش سایه افگند — باشد نثار بر سر او خسرو هما

بس کس که زیر و این الطاف او رسید — شد رستگاری ابدی ز نقش روا

در علم و حلم ثانی او نیست در جهان — شد بهر اهل معرفت شناسان سرپا

عرفان بسر و دل بسر بر همی خلق — گریان پیش یستشان یستشان گدا

شد شمع محفل عشق و اهل دل تمام — هر جا که گشت جلوه گران خلق رهنما

بر جاه و شوکت در جهان نیست یار وی — محکم گرفته در کف خود و امن رضا

با دولتش نماند بعهدش بیاری کش — از فعل زشت چه جرم فسق و گناه ها

هر کس که گشت خاک درگهی چو حشمتش — دیگر نیاز از دو جهان نیست التجا

هیچ است با لطف و کرم قطع آن — خاک درش هست نسخه اکسیر و کیمیا

باشد که فیض مشرب حشمت نشان — صد تشنگی ز شوق طلب بد عا

یکی بود زر سپهری التفات او — رحمی کند به نسبت تو شاه دو ارکا

مقبول باد گوشه و در حساب وی — تا هر قصیده راحت شود از حساب را

اختتام کلام شاطرازی محاسب اعمال عالم

یعنی مسری چیز گو پتری مورشا ملی خیل اہل قلم

چو ترتیب دادم سخن این نامه را — نخستین ز دیباچه دل کشا

ز افراط اخلاص و لطف دلی — عزیزی چنین شد مرا رهنما

که اورا باید طلب ساختن — که در شروع چنین کارها

خصوص از جنابی که باشد شفیع — ترا و مرا نیست روز جزا

و پسندۀ نیکی و هم بدی — ز خرد و بزرگان ارض و سما

شفیع همه عاصیان است هم راج — قدر زیر حکمش سلیمش قضا

پس که لطفش شود دستگیر — فلک بر در او شود جبهه سا

چو این مژده جانانت در گوش من — شود هم بپاش دل و جان فدا

نشد انتظام جهان تا نبست — ظهورش ابست دو عالم خدا

چو برها که پیدا نمود از یقین — ز دیو و دد و انسان و وحوش و هما

جهان را نظر کرد با ابتهی — ز نالوین ناظم پیر و فسا

همه کارگاه است و طاعت نمود — پس از پیش گشت ما حبیب را

که شخصی برآورد از ان جسم پاک — نقاب است بر روی همایون لقا

گرفته بکف بست زیبا دوات — برست دگر خامه دل ربا

نظر کرد بر ما سوی مرد گفت — بگو نیستی آمده از کجا

جوان سر بپایش نهاد از ادب	زبان را بگفتار کرده آشنا
که ای مرشد و هادی قدسیان	ز تو شد زمین و زمان پر ابها
ظهور من از جسم پاک تو شد	ندارم بجز تو دگر رهنما
بکاری که دانی بکن سرفراز	که تا حسن خدمت نمایم ادا
بزرگ جهان گفتگویش شنید	بگفتش بفرط طرب مرحبا
چو تا حال در جسم من بوده	شدی از منت نایم اکنون جدا
بکالیسته قیمت شنو نامور	بود نسل تو عاقل و باسخا
نمودم ترا نایب و هم سراج	همین خدمت اکنون بتو شد عطا
همه کارهائی بد و نیک خلق	شود آشکارا بتو والیا
بود نسل تو جمله اهل قلم	حلیم و سخندان هم با بیا
نظام جهان باشد از نسل تو	می و گوشت بر وی نمودم روا
کسی کو نباشد پرستار تو	نیابد بخشند دل انشد رجا
وجود است کایا و است قیام	ازان نام کایست شد برملا
نبازیم سر خویش بضبی خویش	که دور سپهر است بر کام ما
جوان دو لبیم و جوان طالع ایم	که داریم صحبت چنین مقتدا
مالک همه تابع رای او	به تحصیل جن دانش فرمان روا
نکوکاری و فعل زشت جهان	نویسد شب و روز صبح و مسا

مطیعش بود قابض روح خلق دهد قابل فعل هر کس سزا
فرستد گنهکار را در بهشت گنهکار را سوی تحت الثری
بهر کس که خواهد دهد خلد پاک رهائی دهد از عذاب و بلا
چو غیرش نبوده پرستار کس بجنت فرستاد شیو واس را
بفرمان خود دید هنگام اجل چو شد در پرستاریش تیز پا
نباید درین بجز نامش نگر بود چیست اول که چیز انتها
زهی نام پاکش که قربان کنند دل و جان بر و اهل چرخ دوتا
مرا نیست بهجت مقام پناه بجز درگه آن جهان پادشا
نداریم چیزی ز حسن عمل بجز جنس عصیان و سهو و خطا
بروز حسابم شود گر شفیع بنازد به فضل بدم مصطفا
ز آئین الطاف او دور نیست که او پادشاه هست و هستم گدا
مرا فخر و خیل تا شان اوست که جز درگه او مرا نیست جا
عجب نیست نظری کند از کرم بسوی من بیکس و بینوا
که اینهم ز خیل فلانان ماست تصور کند در دل پر ضیا
همه کار من شد بسامان رسید سپهرم شود بهر مدعا
درین عالم اکنون ز الطاف تو نباشد مرا غیر ازین التجا
عنایت کن از فضل موفور خود مرا طبع عالی و فکر رسا

مرتب شود نامهٔ گلشنم
بنام غضنفر بن شه دوارکا

ابکار افکار را از پیرایه صفت آقا زیب و زینت دادن و از پرورش او ابواب شکرگزاری گشادن

سپیده دم که درآمد به باغ باد صبا — نمود از رخ زیبای گل نقاب جدا
گشاد زلف مسلسل بدوش خود سنبل — ستاد سرو لب جوی با قد رعنا
گشاد همچو سبوی دهان خود غنچه — گرفت ساغر می رنگ لاله حمرا
کشیده نرگس فتان بچشم خود سرمه — فتاده سبزه گلکش چو شال دیبا
نهاده دف بکف از خرمی گل خورشید — شدند از همه سو طایران نغمه سرا
بخنده غنچه طبعم سرا چمن دیدم — شگفته لاله و گل هر طرف ز فیض هوا
ز باغبان خرد خواستم سبب این ادای — که گل تازه نشاندم ز مدحت آقا
بهار از سر نو آورم دی به این نامه — کنم شگفته ز وصفش گل سخن هر جا
زهی امیر کبیر و امیر ابن امیر — که مثل او نبود کس به همت والا
زهی بطبع سلیم و کریم ابن کریم — که شد ز دست گهربار او خجل دریا
سپهر دولت بعبد الکریم خان نواب — که گشت نام ور اندر جهان ز جود و سخا
زهی شجاع و دلاور که سر به عجز نهد — بپای او همه رستم دلان بروز وغا

زهی بحسن دلاویز ثانی یوسف که مصحف رو ماه برده جان و دل از خود فدا
زهی بعدالت و دادگستری مشهور که گرگ و میش بهم بست عهد مهر و وفا
فروغ ناصیهٔ سروری و ناموری سحاب بخشش و هم برق خرمن اعدا
بیاض شوکت و والاسری ز دست بهار از دست مسند اقبال جاه هم زیبا
سپهر ای و فرمانکان عالیجاه بلند همت و ذی شان و عظمتی دارا
زمانه عاشق بر روی ش او غلامانه ز مهر حلقه در گوش او سپهر دو تا
جهان سپید ز کام دل خود از فیضش نماند در دل خرد و بزرگ حرص و هوا
ز قدر دانی او اندرین جهان شهره که بهره ور شد از او طفل و پیر هم برنا
بدو ربیعی و انجام کار اندیشی ارسطوی است و افلاطون عقل و فهم رسا
هزار شکر که در خیل بندگان او ز فیض بخت شد مرا حصول گشت [illegible]
هزار شکر که از یاوری طالع من شدم آستانهٔ عالم پناه او ملجا
طفیل بخشش و انعام و فیض عام او مرا نمانده بسیم و درم دگر پروا
زمانه بر در او بیسر به مقصد خویش طفیل پرورش و بخشش است من تنها
نیست در من الطاف او باید بار بسر همی برم اوقات خود صباح و مسا
ز عفو و رحم که بخشی شه جاودان شوم و ساهل دلان شهره به روز جزا
خموش سبحت ازین گفتگو طول سخن ز روی سلطنت الفنون باختصار [illegible]
که مختصر همه کس پسند و مرغوب است مناسب است همین ختم ساختن بدعا

ز عمر و دولت و اقبال کامران باشد
نصیب دشمن او باد ذلت و خواری

زمانه تا بود آباد از امیر و گدا
سپهر و گردش اختر بکام او بادا

بهار تا بکشد غازه بر رخ گلشن
شگفته باد گل مقصدش بباغ رجا

انشاپردازی خاتمه دیباچه بتوصیف سری پشکر راج که تیرتهای دیگر را بجای افسر است و تاج

پشکر از ان تیرتهی ست خوشنما
شماره این خطه مطهر بر ملا

از پی انصرام جگ او
جمع گشته گروه دیوتها

آن پناه بحفظ جگ بسو
کرد قائم جناب پشکر را

اگنکند پیش یکطرف موجود
یکطرف بچنا نصب جی بر پا

نند گیتی مراد بخش جهان
جانب سیومی قیام نما

ارده چندر پیشتر از جانب شرق
تحت قبر خواجه جلوه فزا

چون باجمیر خواجه گزید ولی
بود در پیش آن خجسته لقا

در زمانی که گرد مسکن خویش
غیر پیرانه نبود هم انجا

خاص شکینه پر و زخستا وقت
آن مبارک مقام پاک رو

بود انجا شیوالی موصوف
لیک مخفی ز دیده بینا

خار و خاشاک ها محیط شده / چند اشجار گرد او برپا

آب شکیزه می چکید لالم / می فتادی تبارک زیبا

نام شیوجی و بال مشهور است / شاد زین خدمتش شدند لیبا

آمد آواز ناگهان زین / هر چه خواهی طلب بکن از ما

بهر خویش طالع کردین در خواست / کن ظهور تو باش در اخفا

شد ترقی بزرگی خواجه / از همان روز اندرین دنیا

همچنین هست بخشش شیوجی / اندرین نیست هیچ ریب و ریا

یعنی بسا صبر از عطش چه بایست / دستگاه فنا می هر دو سرا

بهر سر هر که دست بگذارد / شود انبار خاک سر تا پا

اندرین پاک مقبره که ازو / اهل حاجت شدند کامروا

یعنی سوم زمین بسا شب / می فروزند از صدق خود ها

بر سر قبر خواجه لیل و نهار / می کنند از صندل و گلها

در حقیقت پرستش شیوجی است / شد پدید چشم فیض ...

آدم سر بیان مطلب ما / نیست این جمله ...

گشت اتمام جنگ سپاهی / در جهان ...

وجه فرخنده خطهٔ پشکر / فیض دیدش ...

قطره آب پاک او دم نزع / سازد از قید مرگ ...

هر کرا غسل او نصیب شود | مسکن اوست جنت المأوا
سرمه پاک قدسیان باشد | خاک پایش بغیر چون و چرا
هر که غلطد بریگ و آب پیش | چه شود باطنش ز نور صفا
خاص در ماه کاتک فرخ | در شکل بتیجه پر ز نور و ضیا
پنجم و زاهر آنکه غسل کند | از هر یکی باشد تا به پوران با
انتهاست صواب او نبود | گر کند شاه جهان انشا
اندرین روز باشد بعظیم | قدسیان و تسبیح تیرتها
زهی خوش طالع سکهان | گشته مداح این مبارک جا
نیز در قرب خطه پایش | شده از سال هی قیام نما
یعنی اجمیر مسکن خود کرد | آنکه بس ولفر بیش آب بموا
باشد از فیض قرب و تیقش | مهربان برمن آن عزیز بها
یعنی فرزند سند و راد و بایر | کوست مطلوب اهل ارض و سما
در هزار و دو صد و شش و هشتاد | کرد رحلت چو حضرت آقا
ترک اجمیر بیلهی شود از من | وای زین گردش سپهر دوتا

استدعای عفو و قصور بمقتضای بشریت از صاحبدلان پر طاعت

ز سهو و خطا یافت ترکیبها | بروز نخستین ز دست قضا

عجب نیست در نظم این ها مرا
چنین دانم اندر قوافی شعر
همانا که حرف دوم لفظ شعر
مقابل قمر یعنی او ز افتح
ز تبدیل حرکات زیر و زبر
دگر گشته شد قافیه شایگان
برای ضرورت که اهل سخن
نباشد بعید ار کجهای شان
که در باغ گل باشد و خار هم
چو اندر جناب شه جاودان
به طرز قصاید در اشعار هیچ
بلی طالبان هر یکیش آنچه
نظر بر خطایم نسازند هیچ
یقین هست کان عزیز جهان
بپوشند آن خیل صاحبدلان
خوش آید به هر یک سکوت چنین
گروه پسندیده مقبلان

اگر آمده باشد از من خطا
بغلطی رقم کرده ام چند جا
بود ساکن اندر لغت‌ها مرا
نشر گفته در باب جا نیز را
بجای دگر هم چنین شد ادا
در اشعارم ای بهجت با وفا
بدار ار ازین نظم را اندوا
در از است دامان لطف و عطا
ببالای چرخ است مهر و بها
نشان از کسی مرا بود از ابتدا
ازو شد بصد باب او رهنما
که باشد خطا پیش ما و شما
بپوشی که خوانندش از لطفها
بپوشند بسیار از من خطا
کلام من خطا و هم بی ریا
در اشعار عیب است با این نما
همی بشنوندش بگوش رضا

درین نامه لیلای اوشد رقم — که باشد چه ترشش همه دلربا
بجودی بپرد اشتت کوه کلان — بطوفان باران حیرت فزا
وراند اخت احمد برابر زمین — گهواره از جنبش پشت پا
پسر مرده استاد را زنده کرد — به قصید بت تارک اژدها
به باد رمود اندرون دهان — جهان و طبقهای ارض و سما
بگشتی همه نیلوفر انگشت — به پاشش طالم و پرده غا
بدریاسی و غار آباد کرد — بیک لحظه آن خطه دو ازکیا
ازین گونه لیلای و لجیاد — چگوید کسی نیستش انتها
ازین گفت و گو بست اکنون خموش — نگه به سر حرف مطلب بیا
بدرگاه آن کارساز جهان — نباشد مرا غیر ازین التجا
اگر التفاتی بحالم کند — شوم بهر فضلش از جان فدا
بختم آید این نامه هم تبدیل — کنندش بدل پادشاه و گدا

خاتمهٔ دیباچه

آغاز قصاید سراپا محامد آبروافزای سخن و معانی از حمد و ثنا
آن سرو یکتائی حقیقیه جاودا

تمهٔ ردیف الالف

الهی ظهور جلوهٔ ذات تو این و تارها — وی بهر کار تو حکمت ها و هم اسرارها

ما نسازد راز قواف قضا از بیت قوت — پرده بان آسمان از اختران مسمارها

حرفی از شان بلند تو نشد تحقیق گرچه — ساختند این بیه از تفسیرها طومارها

شنکر و بیهما و سکاوک همه با ساختند — با عرفاک از زبان خویشتن اقرارها

هم ز هیچ قی و بی انبار بیت و بی کتاب — ظاهر از لفظ معانی میشود اظهارها

روز و شب دارند انگشت شهادت را نصیب — از برای وحدت ذات تو سر کارها

سر و جمع درد و رنج طالبان خویشتن — در جهان کردی ز ذات خود ظهور تجلیها

ساختی از جلوه خود خانه سیدلو را — غیرت صدها و روی مطلع انوارها

همسایان با پیشکش از بهر دید آمدند — در کف آوردند از گلهای جنت بارها

آمده شنگرفی نظاره روبت برج — در لباس جوگیان پیچیده هر بارها

ویچیبوه دادر و هان بوقت طفلگی — این زمین و آسمان با اختر و سیارها

جای و جلد پیش صورت ملکی خود — یافتند از پای بوست خاکی اشجارها

قتل کردی چون همه دیوان خلق آزار را — سر دست و دیگر بدان را گرمی بازارها

حفظ ننگ و ردی کردی چو در برده قمار — گشته از افزایش بهر انفش انبارها

خورده بان بدرا ز لطفها و ساختی — از قبول دعوت هی خدا لو انگارها

شکست رفعت بلکش همه و رنج او بداد — گرد و چهره دفات خلاف خستیه جوق رها

هر کرا کردی گرفتار بلای مشکلی — با مشکل ساختی همراهش او بارها

روزی هر کس که سازی ثروت و اقبال و جاه — رو نماید در بهشت از بهر دیدارها

از عذاب سخت دوزخ رستگاری یافتند / از طفیل عفو تو بس عاصی میخوار ها

چشم دارم همچنین ز آمرزش و لطف تو گرچه / بس پشیمانم ز افعال و بد و کردار ها

تا عیان بسیار باز آن چون کرد گذشت / بی‌بیین تخم بهشت از عفو و رحم آثار ها

از گنه آمرزی خود بهجت شرمنده را / با هم ز زاد و مردن و بند تعلق وا رها

تا نه بندم زین جهان سخت سفر از طفل مند / دل بذکر خویش دار و دستم اندر کار ها

زین پس بهر دار آب و ادام و خاک بیچ / کن مهیا با همی با جسم اوزار ها

تا نشویم دفتر اعمال را ز آب جبین / رو دهد یعنی سبکدوشی ز عصیان بار ها

ولہ

آن روز که بردند ز بس خواب عدم را / دادند بدست دل من دامن غم را

صد شکر که منشی قضا زد ز مشیت / زد بر سر پیشانیم آیت تازه رقم را

هرگز نشناسم ز خوشش گر بدهندم / فرمانبری عالم و هم شوکت جم را

یعنی ز طلبگاری فقر زد جستم / گردند خمیری تا ز آب و گلم را

شد بسته بسیج ازین جلوه پاکش / مسجود همه اهل عرب را و عجم را

تا کوه شرف یافته از فیض خدا شان / سودای طواف بسیری هست حرم را

ای یافته با آن همه یاران دل افروز / باز آنکه خود سایه اشجار ارم را

روزیکه شد از جلوه تو خانه دل شان / بخشیده فردوس برین دار ارم را

دیدند بهر سوست خوشت ما درویش / هم جلوه همه سنگ و گدا را و پدرم را

هر کس شده دیوانه و بیهوش چو بشنید — از بانسری کلک تو صوت نغم را
از برکت آوردن صندل بحضورت — دیدند جوان پیرزن روی دژم را
افتاد ز قهر تو به پستی رشه شهرا — بر خلق روا داشت چو او ظلم و ستم را
از خوان شهنشاه جهان دست کشیدی — گفتی سپی نان بدر آری و نعم را
عهدی بشکستی بر ضامندی بیکم — بس خورد بره و زجدل خنگ قسم را
از جن بطفیل تو ز فیروزی و نصرت — در عرصه پیکار برافراشت علم را
از بردن همشیره چو شد پر پیکار — بگرفتی و بستی بر ته آن شاه رقم را
از پیشکش مشت برنج ای شه جادو — دادی بسبد امان چه قدر جاه و حشم را
چون عقل کل از کنه تو شد ششدر و حیران — دیگر که تواند زدن از وصف تو دم را
عاجز بود عقل و خرد اینجا که نباشد — آگاهی اسرار تو هم پیر بگم را
بالت و طرز ذکرم نیست سر و کار — تا حلقه بگوشی شده ام صبح صنم را
هرچند مرا نامه اعمال سیاه است — خواهم که کشی بر سرش از عفو قلم را
خوش آنکه دل از ظلمت لیست که با خود — هرگز نبرد کس ز جهان مال و نعم را
حیرانم ازین کجروی نفس بد انجام — کو ساخته و فسق و گنه سخت قدم را
با آنکه بحرص و هوا ساخته عمری — سیری نشد ای وای نگر نفس شکم را
باز هم ان گاوست و طرزی که تو کردی — جز اهل گنایان کرم لطف اتم را
جز خاک در تو نبود با من دیگر — این بجهت شرمنده و باشند ندم را

از بنده نوازی تو هرگز نه بعید است — مسرور بجالم چو کنی لطف و کرم را
اینست تمنا که دلم جز غم عشقت — طالب نشود سیم و گهر را و درم را
خواهم که کنی از ره آمرزش و بخشش — مشمول تلطف من پابند الم را
گو حسن عمل هیچ نکرد بدر من لیک — محروم مکن از کرم این جمله کمم را

تا رخت نه بندم من ازین عالم فانی
داری بهوای طلب خویش سرم را

ولہ

ای دولت تو خاک در شهزادی را — دارند چو چشم اهل فلک توتیای را
نی نی بغلط شد و بر همه ز عجز را — آنجا نهاده اند سر و جبهه سای را
شد کنگره چو گردش کرد همایون ظهور تو — از سر طواف کرد و جبهه و با سر زمی را
کردی نصب ز قدرت خود بی طناب چوب — این سبز خیمه فلکی چیند تای را
از نجمی و در وندی روشنی خلق — قندیلهای قصر سپهر ضیای را
اشجار با طفیل قدوم تو یافتند — ملکی لقای سابق و در خلد جای را
از نهر بار آب چمن را نمود صاف — لیکن بیرون نمود از او اژدهای را
اندر هوای زلف سیاه تو گو بیان — بر باد داده جان و دل و هوش و رای را
بیهوش گشته ام و وندان و طفل و پیر هم — چون گوش کرد بانگ نی دلربای را
بیت کمال کس نتواند گفتن اینکه — داران بانک شادیه رعنا ادای را

فرخنده بخت و خسرو روی برگزیده جهان
مخلوق پاک گشت ز بخشش چو گشته
آنانکه طالب تو شدند از صفات و ربیت
خاک قدوم خاک نشینان کوی تو
کردی جدا زین سر پر نخوت و غرور
بس گم شدند قافله در جستجوی تو
از بحر معرفت نرسیده و دری بکف
قاصر بود بمدحت و حمدت زبان همه
حاجت روا ست پاک جناب بکن نگرش
ای بر تو از بیرطا دوس افسری
بر سینه نقش بهرگ قدیم هم نگار زرد
بن مال در گلوی دل افروز جلوه گر
مو با پر از غبار ره و چونکه بدست
با این لباس و شکل خودی شاه جاه و دل
مجبور ای خیال تو باز سر اهدام
از بحر عفو و بخشش خود کن ...
[illegible]

کش بیت و پای الّو به بندی خدای را
مغز و نفس بر جهل و حیا از ای را
رستند و یافتند دوامی لقای را
داد انفعال سایه بال همای را
سیال شاه بحر و وزان جای را
نشنید کس ولیک صدای درای را
بر بها و کان زد بلسی بیت و پای را
دیگر کجا احتمال که گوید ثنای را
بهجت ز لب گشا گره دعای را
بر لب نهاده بالسری و گشای را
انداخته بدوش هاعین وای را
از جسم زیب داده نگارین قبای را
کرده به پیش خود همه گه سالهای را
کن جلوه گاه این دل خاکی نهای را
و ز ذوق تو همیشه کنم هوی های را
ز الکه هر جهار زدی همای را
نشنید ابتدا و هم انتهای را

دیگر بیادم اهل تعلق هم از حرص / بگذار بصحبت بجهان مبتلای را

کن شیفتن حیله سازم اسیری خود بطبع / بر راه راست آر دل کج ادای را

لبهای من بعجز و گره خویش وا مکن / پر کن ز مغز باد سر پرهوای را

معروف در حضور خود دار روز و شب / عقل مرا و دانش و فکر رسای را

ای آنکه شیوه‌ات گنه آمرزیست و بس / سنگ زمین شد آنچه گناه و خطای را

روزی که بشکنند قفس خاکی تنم / آسان مرا کن آن گذر تنگنای را

هر کس پس از گذاشتن این کهن سرای / یابد ز روی فعل بد خود سزای را

چون تو نه‌ای به مکافات بد عمل / کن مهربان بمن ز کرم داورای را

بخش آنچه گناه من از راه عفو خویش / مشکن دگر بمن ز تعلق بلای را

ردیف بای ابجد

بیان برخی از صد هزار یکی و ثنای باری بیچ را

ای ذره ز نور تو این ماه و آفتاب / از بحر قدرت تو سپهر همچون حباب

بر یک فرش خاک نمودی چرخ را / کردی نصب چو خیمه بی چوب و طناب

آورده بیرون دل سنگ لعل را / پیدا نموده ز صدف گوهر خوشاب

از غایت انتهای تو هیچ کس نشان نداد / آن جا رسید پاک هم این حمد کتاب

کردی همه را خویش بلب سرایی شد — گشتند گویان زهی لعل تو خواب

اکرو در را ز جلوه نمائی خویشتن — حیران نموده دم تحصیل اندرون [illegible]

کجا طفیل باشد مدل پای تو — شد سرو قامت و جبینان [illegible]

قوم تو سوخت شاه عرب را انکار کرده — محکات را نمود چو بیدار او ز خواب

تحصیل کرده همه هنر و علوم را — در شصت و چار روز نمودند چنان حساب

آن طفل مرده پای استاد زنده ساخت — کردی از و علوم و هنر را چو اکتساب

بهر خلاص ساختن فیل از نهنگ — خود را ز خلد پاک رسانیده شتاب

در راه سوخت برای پسر شتی — کردند اهل جنگ همه سوی تو خطاب

ارجن چو قتل اهل عزیزان اقربا — نیکو نمود کرد ز خون ریزی اجتناب

فهمانده پیش بخوبی و شکل ورا خویش — [illegible] دوده [illegible] چشم و [illegible]

نهاد سر بپای تو سیدش انچه بس — دادی ز روی لطف باو [illegible]

آن ارجن آخر از کرم لطف تو شد — بر دشمنان بهر که جنگ فتحیاب

گشتند از رضای تو در جنگ فاتحی — [illegible] و دانا همه [illegible]

با آنکه حیثیت بپای خود آن [illegible] — [illegible]

ور بود این که بود [illegible] لطف تو — [illegible]

عذر گناه اهل گناهان [illegible] قبول — [illegible]

از فضل [illegible] پاک [illegible] — [illegible]

ای فی لب کلاه زرطاوس پیسر — ستا شرحی نهاده بران جسم چون تاب
محو خیال این شکل دل گشتم بدار — منشکن مرا زبند تعلق بپیچ و تاب
سودای جستجوی خود اندر سرم بده — وز کوی عشق خود بنج جان دلم شتاب
از سرکشی نفس بجان آمدم کنون — شور شهای او زکرم وز ره صواب

کن رستگار هم ازین آمد شدن
مگذار دیگرم بجهان پر ازسب

ردیف بای فارسی

پیر پرواز کشودن همای کلک براوج گذارش گری فحت وشان قوم گوپ که ان طرز کل ادل طهوری و ایشان فرمود و بعد از ان درمیان جادوان بیهوده رنج کشود

گشتند پیر طالع جوان گوپ — بودند فرشته بیگمان گوپ
با هر گوپ چه انجو دستاره — خود بود چو ماه گوپیان گوپ
آن دلبر را دو هنگام که بودند — قربان بر و زر جسم و جان گوپ
گروه چو طنبور خود به گوپ کل — رقاص شدند و نغمه خوان گوپ
در روز طنبور تو بخورد شو — قربان زر و سیم بیکران گوپ
از روی صلاح تو نکردند — چون جنگ خدیو آسمان گوپ

باران قیامت از فلک ریخت   خوانند حفیظ و الامان گوپ
بردا شتند چو کوه بر دوش   بر فرق انگشت و دهان گوپ
زیر کوه آمدند آخر   سرور شدند و شادمان گوپ
رفتند اگر چه از طفیلیت   با هم نگذشتند چنان گوپ
منظور نساختند لیکن   چون خلعت بهیچ دستان گوپ
چون رقص بفرق بار کردی   حیران گشتند همگنان گوپ
بیکار رفته دست بسته دیدند   گفتند بسی گه چنان گوپ
کاین شاه بشر نباشد   گر دیو شده انگیان گوپ
مجموع و عزیز اهل خلق است   گر گشته خود اندرین جهان گوپ
فی الجمله داشتند سرگرم   چند لکو خوش آمدیان گوپ
بودند بحال دل شب و روز   چون بیسند تو میزبان گوپ
همراه تو بهر کس ندیدند   اسباب خراج بیکران گوپ
آن پا پیچ پیش بسرا خوشی   گشتند زبس طرب کنان گوپ
گردید بسر قبا طفیلیت   گلگون و برنگ زعفران گوپ
آمد به نگاه کس در جاب   زور آور و نیز پهلوان گوپ
هم طفل و جوان و نیز پیرست   دیدند به محفل جهان گوپ
از دوری تو شدند یکسر   همچون گل و غنچه خزان گوپ

بردند بسر چو در خیالت — دادند ثمر رایگان گوپ
از حسن و جمال بیمثالی — بردی دل و جنت بر کمه بهان گوپ
کردند حصول از ظهورت — دولتمندی جاودان گوپ
بردند سبق با تجبندی — بر طائفه فرشتگان گوپ
ارباب نعیم و دول ز لطفت — بوده بجهان یگان یگان گوپ
گشتند بهین لطف و فضلت — ممدوح زمین و هم زمان گوپ
هیجت چو نوشت دستانی — باشد که شوند مهربان گوپ

زیبد که بحال خسته من
از لطف کند نگاه آن گوپ

ردیف التاء مثناة فوقانی

ترانه سنجی سخن نیاز در عشقبازی آن شاهد برج سراپا ناز

عشق بازی دین و ایمان منست — طفل نفذا ست آنکه جانان منست
کو زبانم تا کند شکرش ادا — آنکه روز و شب نگهبان منست
چون کنم از دشمن همسایه — نفس رهزن و انی شیطان منست
کس خریداری نباشد روز حشر — بسکه کاسد جنس دوکان منست
کی بدست آرم متاع مغفرت — ناسره هر نقد و امان منست

از تهالم غیر عصیان گل نکرد | همچو گل سر در گریبان منست
در گروه عاصیان وقت شمار | اولا نام پریشان منست
خاکروب زمین پاک برج | گر رسد هم عزت و شان منست
ای امید جاودان خاک رهت | توتیای چشم نگران منست
در رسد هم ای انیس گریان | عین الطاف تو درمان منست
بر یکی امر ز سی تو امینم | گرچه شهرت از گناهان منست
کن دلم را سوی طاعت رهبری | کو برون از بند فرمان منست
نفس مجبور را عصیان باز دار | کاندرین ره بسکه نقصان منست
این پشیمانی و سر افگندگی | از خطای نفس نادان منست
نام تو گاهی نبرده‌ام بزبان | چون کنم خوبی نسیان منست
خدمت خاصان درگاهت کنند | از من و این هم ز هجران منست
گرچه بهجت از طفیل بیعت | آنچه گفتم جمله شایان منست
لیکن از فیض ثنای شاه برج | غرق در آب آنچه عصیان منست
تا شدم مداح شاه دوارکا | آسمان و عرش قربان منست
وصف طفل شه تا کردم رقم | کهتر و مهتر ثنا خوان منست
خامه ام خضر و مداد ظلمتم | چشمه خورشید آب حیوان منست
هر زبانداران و سخن سنج جهان | ریزه چین لقمه خوان منست

کاغذ زرهم نباشد پیشش — دلی با هر ورق دیوان است
روز هم باشد چو خاک پاک هیچ — کهین مراد و خواهشش جان است

پر نخستم باز از اینجا شکل است
که بحث از دل همه پیمان است

ولله

سر و کار هم به شاه جاودان است — که مهرش ذره خاک آستان است
ز حکمتهای بی‌چون او — گهی فصل گل و گاهی خزان است
چنان گسترده فرشش خاک بر آب — که حیرت بخش عقل نکته‌دان است
ز نیرنگیش چوب و طنابی — ستاره خیمه اسا آسمان است
طراز [illegible] از خطه [illegible] — زیارتگاه و مسجود جهان است
گهی [illegible] — پسندد این که بازی لبان است
گهی [illegible] — لب آب چمن گاهی روان است
گهی [illegible] لا [illegible] — گهی در خطه گوکل شبان است
گهی [illegible] و [illegible] — گهی در قوم جادون حکمران است
گهی در وحدت و گاهی بکثرت — بری از آتش ز قید این و آن است
ز نیرنگش [illegible] پایه حیرت — که چون بی‌مثال و بی‌نشان است
برویش [illegible] حیران — که از بس سخت و بی‌زور این جهان است

ز تحقیقش نشانی کس نداده — زبان سید حیرت ترجمان است
نه بر وی هیچ کس راهی بمنزل — چه پس فریاد زن کاروان است
بزنگ کشتی کاغذ بود عقل — شناسای او چه بیکران است
نه در فترهای اسرارش چگوید — قلم معذور و مقطوع اللسان است
خوشا بید راین دو دامان کرامش — که بازهی گاه آن جان جهان است
کلاهش از پر طاوس سیمه — بلب ها نسری بستان است
زپاتے عابد موسومه بهرنگ — بروی سینه پاکش نشان است
فتاده گیسوی مشکین بدوشش — روانی زرد گوشش بر میان است
بدستش چوب و همراه یاران — پی گاوان سوی صحرا روان است
بدین وضع و بدین صورت فدایم — بجان کو دل فریب گوپیان است
گنه آمرزی اندیشیدهٔ او — که لطفش خاص بر عاصیان است
خطا بخشش سیه کاران گمراه — توانائی ده هر ناتوان است
منم امین بعفو رحمتش گرچه — گناهم زاید از حد بیان است
من از شرمندگیها بجیبم — که از عصیان بسر بار گران است
بغفلتها بسر بردم شب و روز — مرا اکنون ندامت همعنان است
بر الطاف عمیمش چون نتازیم — که بر ما بیکسان بس مهربان است
امید مغفرت دارم ز فضلش — که او بخشنده ما بیکسان است

گرفتارم بدست نفس گبرو — که هردم سوی بدکاری کشان است
مدامم هیچ ترس از معصیتها — مرا چون نامه پاکش بر زبان است
بود ناسست دنبال و دین حیلهها — کرا دو بیا چه اسیره پیران است
نکه دم هیچ کردار نکو حیفه — چو گل سر در گریبانم از آن است
نباشد هیچ سن جز نیابت — که سجود زمین و هم زبان است
سری کو طالب سودای تو شد — مبارک تر ز فرق فرقدان است
دلی کو محو شد اندر خیالت — بچشم خورده بین روح روان است
ازان لطف و ز احسان و فتوت — مراد صحبت مسکین خیان است
سری خواهم بسعدایت گرفتار — که بهر قصر جنت نردبان است

دلی خواهم طلبگار جنابت
که آزادی ده از قید جهان است

وله

وه چه خوش طالع که از دل طالب این است — آنکه در هر شی طلوع جلوه اش عکس افگن است
هیچ از دریای نیرنگی اش مثل حباب — ذره های نجم را ز خورشید باد روشن است
هفت دریا قطره از جوی سخی او — کره عالم ز کاخ قدرتش یک روزن است
منزل او ناشده لیت سری پاک شد — سجده گاه خلق خاک خطه بند این است
آنکه باشد بر لب شیرین او جان تحفه ها — آنکه پوشاکش زبرگ زعفران بیست تن است

آنکه از بهر پای طاوسش سپهر بنهاده تاج | آنکه تحتی پالش زیب باب از کردن است

آنکه دارد نفس پایش با بدی صبا چرخ و | آنکه بهر نام پاک او فدا سرو زن است

قاتل شهر اخیوسی یعنی خلق آزارکش | آنکه نام او کلید باد و بهر و منعه بین است

آنکه زور بازوی پلنگ در رو فرزند نهد | آنکه نام او کرشش گرد هرو ید سدو تن است

نور چشم دلوکی لخت دل بسید تو آنکه | سرگروه جادوان زرد شیرچه با کهن است

آنکه میک و بیشتابی وزرین پاک پیچ | آنکه جائی بانیچی و دامن گوسه فن است

آنکه کیمیا یافت از پایوسش حسن جهان | آنکه دلدار و انیس خاطر گونی چمن است

صورت ملکی وختان یافته از لطف او | آنکه طرز ولیله پیرا و او بهم او دارن است

کارساز بیکسان دستگیر عاجزان | آنکه رحمش عیب پوشیدن خطا بخشیدن است

آنکه در قهرش چمن باشد بتر از خارزار | آنکه از فضال او تشنگی چه گلشن است

آنکه از امداد او کاهی بود از کوه سخت | آنکه در قهر و عتابش ذره کم از سوزن است

آنکه پیش او خجل شد لنذرا کرد از حیش | آنکه اهل کبر و ارباب معنی را دشمن است

آنکه خاتون جد سرداران بزم قمار | از وجود لطف افزایش ره پیراهن است

آنکه از امداد او فیضلش [illegible] | قاتل شاه جبر سنده و دیگر [illegible] است

آنکه از اسب [illegible] | حافظ جان [illegible] نونهال [illegible] است

عقل کل از کنه او حیران [illegible] | در خموشی بیند [illegible] زبان [illegible] است

تا ثبت یابد [illegible] خاص [illegible] گوش کرد | آنکه او فعل زشت خویش [illegible] است

من که روز و شب بسر بردم فقط تنها دلیم | همچو من دیگر کدام اندر جهان تردامن است
همچو سگ دارم سر اندر سوی دنیا و درم | هم دلی دارم که زشت و سخت‌تر از آهن است
وای ازین نفس سیه باطن که گمراهم نمود | وای ازین سینه که او جز عشق هوا را معدن است
چون ارم نیست از حبیب حجاب الهای | گر سیه کاری بگردم خیره من با زیرن است
ای گنه آمرز عالم وی خطابخش جهان | از گنهای تو این خود خواهش بدل خرمن است
رهبری کن بهر حسن عمل نفس مرا | زانکه او را روز و شب گرد عصیان مسکن است
وز خیال خود دلم را هم زبان مصروف دار | تا زبان اندر دهانم نیز روح اندر تن است
جز جناب پاک تو ای رهنمای گمرهان | بی تکلف نیست جایی مرا که مأمن است
گرچه رنجی با دارم ز عصیان ای کریم | زانکه الطاف فزون تو از صد سوسن است

نامه اعمال خود دارم ز زشتی و سیاه
چاک سازی گر ز دست رحمتش مستحسن است

ردیف الثاء مثلثه

ثبوت گناه و خطای خویشتن بعذر رسی شدن

روز و شب بردم بسر در فسق عصیان الغیاث | گشته‌ام شرمنده همچون آلوده دامان الغیاث
درد باد دارم ... نیست درمان الغیاث | خسته‌ام از کردارهای خود پشیمان الغیاث
در وجود از من نیاید هیچ فعل نکو | از خجالت چون گلم سر در گریبان الغیاث

وقت بدگویی اهل جهان وارهم کشف — عیب خود را کرده ام مخفی بدامان الغیاث
پای خود را کرده ام محکم بکوی کجروی — از ره چشم تمسک گشتم کیفیان الغیاث
سفیه و سرگشته خوابیده خود دشمن پرور — نیست حیوانی چو من در شکل انسان الغیاث
نیست فکر بازپرس روز فردا هیچ کم — الغیاث از سهو و نسیان و ز نسیان الغیاث
مرشد خود کرده ام این نفس کجرو را دریغ — گشته ام پابند امر و نهی شیطان الغیاث
از دغا و مکر سیم و زر فراهم ساختم — بهر فرزند و زن و پیوند و خویشان الغیاث
در سیه کاری چنان سرخوار میشد عمر خویش — دارم از شرمندگیها لب بدندان الغیاث
دورتر ماندم ز منزل آفتاب کوه — چون کنم بی رهبری سار و بیابان الغیاث
رهروان رفتند و بر منزل نهادند اسباب خود — سست پا ماندم درین خواب پریشان الغیاث
در خیال حاصل دنیا و در سودای زر — عمر خود بر باد دادم دین و ایمان الغیاث
در رضاجوئی نفس کجرو با خواهش خویش — بسته ام سنگین هزاران عهد و پیمان الغیاث
در گناه و فسق و بدکاری و فعل ناصواب — داشتم صرف عمر خود را از دل و جان الغیاث
دورتر رفتم ز راه صحبت ارشدلان — ماندم اندر صحبت تیره دلان الغیاث
چیدم اسباب هوا و حرص را طاق و لب — نقد سود اندوختم در جیب نقصان الغیاث
در طلبگاری سیم و زر به پیش هر کسی — گشته ام بیقدر چون ناخوانده مهمان الغیاث
کسب غیبت داشتم در کارهای ناصواب — اسیر گشتم بدکاران دوران الغیاث
طالب است سرّی خسرو جادون شنم — رهنمایم نیست کس از بخت و دوران الغیاث

تا شدم محفوظ از دست تهیدستی نفس / آن نه ذلت ها مرا داده دو چندان الغیاث
تا کی امان از نعیب وار آن دره دگرگیش سخن / اگر سیاهی هر زبان قسم یا دو هر آن الغیاث
هست کس نیست و والی خیاب طفل شد / چون نمی آئی تو ای صاحب سرای الغیاث
آنکه کوهی ز کیفت برداشت بحر اهل سیج / چون شود پیدا اندران طوفان بلا الغیاث
آنکه بیرون اندر دهان خویش آتش را فرو / ماده گاوان چون شود اندر بیابان الغیاث
آنکه پیکر و تن درها را بین اندر جدار / هر قسم هر آن یار خیل گریان الغیاث
خسرو شهر ابیات یل آید دست او که بود / هر قلم نه می سر زبان البس همه جان الغیاث
آنکه سلطان بود را گشت بهر انگان / چون همیکرد در روز و شب سرندان الغیاث
آنکه بالا آل فرمود از زر و سیم ای حبا سند دوا لطف / کرد پیش چون تا داری سدا آن الغیاث
آنکه پیدا کرد بالائی تنش صد پیرهن / چون درین غفلت شود کان یاکه امان الغیاث
آنکه از کام نهنگش مخلصی داد از کرم / گرد چون نعل فلک پیکر فراوان الغیاث
تا کی چنین تغافل از من و از حال من / ای عزیز گوییان ای بیچ سلطان الغیاث
کن نگاه لطف بر من ای پناه جاودان / تا کی داری مرا با شب هجران الغیاث

ردیف الجیم تازی

جوهر افروزی شمشیر زبان از توصیف سری گرشن بیگوان

از دل و جانم نشد ای بیچ سراج / سخت دم در نهد ای بیچ راج

واله و شیدا و هم شیفته — بر لقای دلربای بیج راج
می برد صبر و شکیب مرد و زن — طرز و انداز و ادای بیج راج
می برد دل را و افتاده بحرف — زعفرانی گون قبای بیج راج
از برای چشم چنبل قدسیان — توتیا شد خاک پای بیج راج
مرد و زن با جان بود از صد جان نثار — بر سر تیغ شیرین ادای بیج راج
جمع می گشتند از اطراف شست — با دو گنگا داران چو برآید بیج راج
هر دو عالم را جو دیدند آشتی — در دهان دل گشای بیج راج
گشت کنجها تو جوان و خیره — بر چشمها چون بلای بیج راج
آن عرب نگرفت دانش اگرچه — خسته شاهان و فنای بیج راج
کرده تعریف یافت سپال آنکه بود — عیب جوی در بنای بیج راج
عقل کل را شد ره حیران شود — حیرت افزا ماجرای بیج راج
تار و سنگا و هم گرد هم زنند — نسبت مکان و نشانی بیج راج
بید و حیرت ار کنهش چون نیافت — ابتدای و انتهای بیج راج
چون سرا ایالت آنکه مفلس بود خوار — رفت در دولت سرای بیج راج
دولت و جاهش زهر سو رو نمود — از عنایات و عطای بیج راج
حکم اسفی و الدین عمر اخذ بود — کرد بر تدبیر و رای بیج راج
ای اوکسین ۱۲
هست اکثر در شاه دو جهان — خاک گشتن در رضای بیج راج

خوش نصیب است آنکه بر دل غبت کرد — نقشه زیبا لقائی بیج راج
خوش نصیب است آنکه دارد روز و شب — گوشش بر افسانهائی بیج راج
خوش نصیب است آنکه باشد همدم — با لب شیرین ثنائی بیج راج
خوش نصیب است آنکه شد از نور دل — ذره سرگردان جبهه سائی بیج راج
خوش نصیب است آنکه هیچش جز آشتی — در جهان نبود روائی بیج راج
بهجت این حرص هوا را دور کن — کن درون سینه جائی بیج راج
شرم دار از رفتن بر هر دری — ای که تو هستی گدائی بیج راج

هست بهبود و فلاح تو بسی
بر در دولت فزائی بیج راج

ردیف الجیم عجمی

چه زنی با بلبل سخن و حقیقت آن باد صوهن

ندارد دولت دنیا بقا هیچ — زن و فرزند هیچ و سیم با هیچ
بحسن خوبرویان دل چه بندی — که ایشان را نمی باشد وفا هیچ
براه راستی باید قدم زد — ببهتان نباید از مکر و دغا هیچ
بدامان قناعت پای خود کش — که حاصل نیست از حرص و هوا هیچ
بپرهیز از کذب و غیبت بر زبانت — ندیدم گفتگوی نارضا هیچ

نیاید از وجود من به عالم　　بجز کردارهای ناسزا هیچ
به عصیان روز و شب مشغول ماندم　　نکردم از کسی شرم و حیا هیچ
ز زهد و طاعت و صدق و صفا هم　　نکردم امتثال او ور...ها هیچ
شعار خود نمودم عیب جوئی　　نماند غیر بخشد با صفا هیچ
چه سازم چون کنم و چه کنم من　　که غیر بی‌کسی نمی آید بجا هیچ
گذشته عمر و من گاهی درین عمر　　بجز عصیان و فعل ناروا هیچ
روان شد کاروان من خفته ماندم　　نکردم گوش بر بانگ درا هیچ
نکردم من در بنا صدق و اخلاص　　بجز امید و امید دوا هیچ
بگویی ولی غریب بشد نشد ان　　مراکس نیست بهجت ... هیچ
که پیش خاک پاک آستانش　　ندارد قدر و عزت کیمیا هیچ
بر پیش سایه دیوار حضرتش　　بود همسایه بال هما هیچ
سری کرشش آنکه وصف ذات پاکش　　نیاید از گفتش و ... هیچ
سری کرشش آنکه اوصاف جمالش　　ندارد ابتدا و انتها هیچ
سری کرشش آنکه روز جنگ بگرفت　　بجود از جبر و تیر و کمان هیچ
ندیده در جهان تو جستجو را　　بجز مهر و مه و ارض و سما هیچ
نشد هر سی آن طفلان کمان　　چه در رفتی در دهان اژدها هیچ
نمود قتل شهرا شاه کز نحی　　به قوم خود نیاید جز جفا هیچ

نشد نقصان در آن بیکار گاهی — ز حفظش بیضه های مرغ را هیچ
سلاطان چون نیاورده به پیشش — بجز نشست بسنج اندر ره او هیچ
به بخشش خورده‌ی دگر دست تونگر — نماند بخشش بعد از آن گنج و عطا هیچ
نگاه لطف شاه جاودانه — که نبود کس چو من مسکین گدا هیچ
پشیمانم که شرط طاعت تو — ز نادانی نشد از من ادا هیچ
اگر بر من کنی لطف و ترحم — نباشد غم از این جرم و خطا هیچ
من و فرق من و خاک در تو — نباشد غیر از این هم مدعا هیچ
مرا راهی بسوی خویشتن ده — ندارم غیر از این من التجا هیچ
منم دیوانهٔ حسن مجازست — نخواهم جز جمال جان فزا هیچ
بسر دارم هوای سجده هاست — نمی‌خواهم بغیر از خاک پا هیچ
نخواهم داوگر باشد بسیر — به پشت پای تو جز بوسه ها هیچ
دلم را جلوه‌گاه خویشتن کن — ندارد تا خیال ماسوا هیچ
بجز عشق و غم و درد تو دیگر — نمی‌خواهم درین محنت سرا هیچ

ردیف الحاء حطی

حرز جان نطق و کلام ورد نام پاک سبحی گشتیام

رسیدم روز جان تازه در روح — که بود از مستی بی بال و پر روح

زبان خامه یعنی هست گوهر ریز	نموده دامن خود پر گهر روح
سر وصف شه جادوست او را	شود از استماعش شاد هر روح
سخن را در تن افسرده آید	ازین خوش خبری تازه مگر روح
چو رفت این مژده در گوش شنیدن	باستقبالش آید پیشتر روح
چه وصف است اینکه قربان بینما بیار	بپرد هر دم اگر جان ست در روح
همانا این ثنای شاه برج است	که باشد از خیالش تازه‌تر روح
سری گرشش آنکه از فرخنده هاش	بود در سایه جان دشمنانتر روح
سری گرشش آنکه وقت قهر و خشمش	پرد از قالب خصمش و قهر روح
سری گرشش آنکه شهر اشاد را گشت	که از شخص طبع تیز دل بود و خبر روح
چو زهر آلوده شمشیرش پو تابان او	کشید از قالبش جان و دگر روح
ز شیرین نغمه‌های بانسریش	دهان خود نمودی پر شکر روح
چو گشتی جلوه گر در خطه برج	ز سر تا پا در تن خیل امیر روح
طفیل رفتن تو از میانش	بخفت وقت زان سر و شجر روح
بیابیست تو آن جانور پیل را	جدا از کالبد جان و ز سر روح
جز اسنده آنکه خیل رنگان را	تمیش بود چون پیشتر روح
طفیل تو به دست به هم پرزور	وزان پیکانش از تن شد بدر روح
بشهر گمنی رفتی ز شادی	نگنجید در جسم تا سحر روح

بپریدی چون سر سپاه بگو — بر آمد از تن آن خسته جگر روح
بیا بیت مهوشی چون قطره در لب — بری گشت از فراز لب جمله شیر روح
در آن رزمی که شد خشک از هول — ز بس سر گشتن تیر و تبر روح
نگهبان بیضه های مرغ کشتی — در آمد در تن آن مشت پر روح
ز ستم تا سی تو در جو و من نگنجد — دل و جان در ضرر اندر خطر روح
ز دیوان پاک کردی این جهان را — که بود اندر عذاب از بهر قهر روح
گر نفستی چون در گوشش در آید — بجسم مرده انجمن بیپر روح
ازین طول سخن خاموشش بجیت — که باشد شادمان از مختصر روح
رقم کردی چو وصف شند شدت — و میدهی در تن نظم و نثر روح
اگر داری تمیز و عقل مگذار — ز سودای خیالش بیخبر روح
دل و جان را بیادش مبتلا کن — نسازد از تن تو تا سفر روح
دمی بی ذکر نامش سر بر آید — همانا میگذاری الله بر روح
اگر چه هیچ شی خالی ز تو نیست — بهم از تو جسم قائم تازه تر روح
نمی بینم بهار جلوه تو — نیابد همچنان کاندر نظر روح
مرحمت کن مرا آن چشم بینا — توانائی بده زان گوشه در روح
که آید جلوه تو در نگاهم — شود هم از خیالت بهره ور روح
دلم دیوانه حسن مجاز است — بود مشتاق وحدت بیشتر روح

مکن از رحم و لطف خود دریغی
که شاهنشاه درویزه گر شیخ

ردیف خای معجمه

خیمه زدن در میدان عشقبازی آن شاه حقیقی و مجازی

منم از طالبان جاودان شیخ — مریدانم مسکان جاودان شیخ
شوم شکر روهم منت کش او — دهم سر بی نشان جاودان شیخ
سن و پیشانی سن کرده دست — شراب آستان جاودان شیخ
برون از فهم از عقل و قیاس است — جلال و فرشان جاودان شیخ
نشد آگاه کس از سیر بی ها — ز اسرار نهان جاودان شیخ
بچشم خود نظر کرد و جستجو ها — جهان را در دهان جاودان شیخ
دل و جان گوپیان کرده قربان — لطف ز بوستان جاودان شیخ
بهر دل آن روانی زر و گونه — فنا و بی‌بیان جاودان شیخ
کمند ابراج بیش هر عالم — فی جا و فشان جاودان شیخ
همی ورزیده با کس راچو او — نگشته در بیان جاودان شیخ
بلباس گوپیان ورزید بیتش — نشد در خاندان جاودان شیخ
شده پیدا از جهان از بعث او — همه پیر و جوان جاودان شیخ

بکرد از گفتن از جنگ سیت — بدند از راز دان جادوان شوخ
نمی آید تجنبه پیرو بتقصیر — ثنائی خانمان جادوان شوخ
بروی شرق کانی نار قصید — نشد یک سوزیان جادوان شوخ
کس از زور آوران چون تیر قائم — نشد پیش کمان جادوان شوخ
شد و سجده گه حوران جنت — قدمهای زنان جادوان شوخ
بحیرت ماند نار و درمحلها — چو کرد پیش امتحان جادوان شوخ
وجود عالم و نابودن او — بود اندر زبان جادوان شوخ
به بدگوئی سر خود داد سیال — که بود از شاکیان جادوان شوخ
بخوان شاه دهلی پشت پا زد — چو شد او میزبان جادوان شوخ
بر نعمت هائی دل نان بدر خورده — که بود از خادمان جادوان شوخ
سعادتمان دولت هر دو جهان یافت — چو گشت او میهمان جادوان شوخ
زبانم گوهر افشانی نموده — شدم تا مدح خوان جادوان شوخ
کلام من بشوخی همزبان شد — نمودم تا بیان جادوان شوخ
خموشی مصلحت اکنون به اطول آمد — بسی این داستان جادوان شوخ

ردیف دال مهمله

وصیت از دین به ابن خدا و تسلیم و شکایت بکرد کن شد از تیج الیم

سخن اخر ... نصیب ما نبود — شکوه این و آن روا نبود

نیست اندر شمار مردان آنکه — ره بجز جادهٔ رضا نبود
من که سر تا بپا گنه کارم — همچو من کس پر از خطا نبود
من که پابند حرص دنیایم — کس چو من در چنین بلا نبود
رفت عمرم بغفلت غفلت — حیف کس همچو بی‌حیا نبود
چکنم من ز نفس کجرو آنکه — هیچ کارش بجز ریا نبود
با من و مرجع من عاصی — جز در شاه دوسرا نبود
جز طلبگاری سری کشتم — در جهان هیچ مدعا نبود
هیچ کس نیست از زن و مرد آنکه — بر سر نام او فدا نبود
آنکه بالای دوش نازک او — غیر از زرد گون ردا نبود
آن که خالی ز جلوهٔ نورش — زیر و بالا و هیچ جا نبود
آن که در هر وجود موجود است — از من و تو دگر جدا نبود
آن که در اول و در آخر او است — انتهایش هم ابتدا نبود
آنکه اندر کتاب حکمت او — لفظ چون کلمه جدا نبود
آنکه در باب شرح تحقیقش ق — که درون خلل عقل را نبود
نیست این نسبت بر زبان پیدا — غیر ازین دیگری جدا نبود
دلبر گوپیان عنبر جهان — همچو او هیچ دلربا نبود
نند نندن سری ... آن — آن که ذاتش دگر فنا نبود

از بیابس و سنگ هم از نار او — در صفت و وصف او روا نبود
بهجت این راه چه پاک است آنکه — در نظر هیچش انتها نبود
قطع این خار زار عقل کند — از قلم رشته بپا نبود
نشنود مصدر تجلی او — تا که دل طالب صفا نبود
هر که باشد گدای خطه حج — همسرش هیچ پادشا نبود
من و سنگ زاین و طواف او — رهزن از هیچ فتنه زا نبود
زانکه چون خاک دل پذیر او — هیچ اکسیر و کیمیا نبود
از جناب نوای غریب نواز — غیر از این ها هیچم التجا نبود
کاین دل من بجز محبت تو — در زر و سیم مبتلا نبود
وین سر من بجز آستانه تو — بر در غیر جبهه سا نبود
هم لبم ای عزیز گویان — جز به ذکر خوش تو وا نبود
هم سیه کار نفس گمراهم — معتقد ز فعل ناسزا نبود
درد عشقت به سینه میخواهم — جز به خشم تو هیچش دوا نبود
دور افتاده ام ز زینت — غیر فضل تو رهنما نبود
بسکه شرمنده ام ز کرده خویش — بر لبم غیر عذر را نبود
دستگیری من کن اکنون زانکه — غیر فضلت مرا عصا نبود
مغفرت خواهم از تو زان که مرا — غیر عفو تو پیشوا نبود

مرا

کارم ابتر شود همه بر من — گر ز تو رحمت و عطا نبود

لطف کن به من ای شه جاودان
زان که چون من کسی گدا نبود

ای در تو زمین همه زبان دید — ناگاه چو باد رست دهان دید
بر داشته به طفلکی کوه — طوفان بلا ز آسمان دید
از لطف تو اهل برج خود را — زان حادثه سخت بر کران دید
مرغ دل کبوتران شد صید — مژده ات تیر اسپرت نگهان دید
برخاست اگر غبار راهت — او جای بچشم قدسیان دید
اگر وز چه غوطه در چمن زد — شان تو فزون تر از بیان دید
حیرت که سرش ز آب بر داشت — بنشسته ترا به رقص عیان دید
می دید گهی به رقصه و گه آب — هم صورت تو و سینه و آن دید
کجا به طفیل پای تو پست — خود را چو عروس نوجوان دید
بالید زمین به پیشگاهت — از ظلم بدان چو بیکران دید
فرسود بزار لشکر ستم — زان روی ترا به جاودان دید
از لطف تو قیل خویشتن را — غالب به نهنگ جانستان دید
زاورون طفل مرده او — آوستا و حیات جاودان دید
شاه شهر اگه از تو سرتافت — انجام بهار را خزان دید

تو هم شد از عنایت تو	با این تن آب و گل جنان دید
از حفظ تو در محل پر هیبت	از تیر حسود خود امان دید
نارد که به هر محل سرا رفت	هر جای ترا در آن میان دید
از جلوهٔ تو نگاه بینا	خالی نه مکان لامکان هم دید
هم شان تو خارج از حد عقل	هم ذات تو برتر از گمان دید
هرچند در این و آن تو باشی	بی رهبری تو کی توان دید
یک نکته ادا نشد ز جبرئیل	از وصف تو بسکه حیرت را دید
یا رب چه مبارکست و فرخ	کز وی چه نجات عاصیان دید
هرکس که اسیر یاد تو شد	وارستگی خود از جهان دید
فریاد ازین دل کج اندیش	کین شیشه به سنگ میتوان دید
هرچند ز طاعت تو دور است	بهبود خود اندرین زیان دید
از غیر و لم تجود کش ای آنکه	ادراک تو برتر از گمان دید
بهجت ز تو جز ترانه خواهد	کز ذکر تو تازگی جان دید

سودای تو در سرش بپیچید
کاسایش جان در آن توان دید

ولہ

چند چو حق رون بنیاد ای طبع بلند	گر دو خوشنودی کم حوصلگان دی چند

کن خیال مدح شان سر فکر برون
حاصلی نیست ازین هرزه درایی بحث
بهتر آنست که از خاک جنابی اکنون
همه شوی بهره ور از دولت و عیش دنیا
غیر ازین نیست ترقی و عروج تو اگر
وه چه خاک آنکه کند دیده و دل را روشن
وه چه خاک آنکه فلک گرد سرش میگردد
حبذا خاک مبارک که منقش شده است
آنکه از جلوه خود داد شرف متهرا را
آنکه هم سکه و جغرات بدزدی میبرد
آنکه برداشت پی حفظ همه روز زبان
آنکه بازی گه او بود لب آب چمن
آنکه از خوردن شیر و شکر و جو دهن
آنکه میداشت ستر تاج ز طاوس پر
بود محبوب همه گوپی زن بندرابن
آنکه بر صید بالا همه سر کالی مار
آنکه سر بازی طفلانه او هوش ربا

تکسلی هان پس ازین بیهده گوئی پیوند
عاقبت کار رساند بتو صد گونه گزند
باش مداح کسان و بدل حاجتمند
هم بعقبی و گلی بسر فردوس کمند
خاک روب سپهی بندرابن و آن خطه کمند
وه چه خاک آنکه خورد عرش به بینش سوگند
وه چه خاک آنکه ملایک همه جویائی وی اند
از نقوش قدم پاک جسود ها فرزند
گرد و خطه برج آنکه بشتافی بچند
آنکه بودند همه گوپ بزبان و گله مند
سر بخنصر چو و کوه مثال الوند
آنکه آواز نیش فتنه بعالم افکند
گر د صد نفرت و زان بدرش گشت پسند
آنکه محبود نیش سر لب خیرت و قند
آنکه نامی شده از نام سرکشن بکند
آنکه می بود ز شهر حزی دیوان خرسند
عقل کل از که هوش گشت بحیرت پابند

آنکه در آتشش بود ری صبوری سوز / کو بیان را دل جهان سوخته باشند
آنکه گر بخت سپهر زد نیشش نکسر / سوخته شاه عرب را زنگاه چکند
کشته قربان دو شهر او بهم اخوانش را / آنکه بر خلق روا داشت ستمها دگر بد
شهر بیضا سپری از شرف او ده / با او پیشش همه گویا زبان تلقین بیند
گرد و کارش سپهال جدا بار حشرش / آنکه در عرصه بدگوی گویا خست ببینند
بهیمی زبان از بدوت قتل جهر سپهر شود / گرده بود آنکه بهشه شاه جهان را دیند
عوض کسب علوم ازلی و شاه شریف / زنده آورده از زبیده پیشش فرزند
ای که بر زنگانی دنیا تی به هیاس / ذات پاک تو بود بیشکل و بی مانند
ای که مشهور به فرزندی سید یزدان شهیا / سجده اند ترا شک و بر مها خواهند
ای امرزش و عفو تو گنهکار را / گردا ایمن زمکافات خطاها بیند
من که چشم خاک درت هیچ ندارم بکجا / من و خاک درت تا می نوردیده بیند
غیر ازین نسبت شاه و مرادم الکن / فلک طالع و اختر چه بدنگاه شدند
بگذرا تیغ قیم با تو فیض کج / تیغ اجل نکند تا که جدا شد از بند
منزل جلوه جو و سازد دل جهت را / چون خورشید کز زحل شید تعلق بیند

ردیف ذال معجمه

ذکر لعت او صاف امام محمود آن معبود عالم با جود

دهی نغامه سر سید سخن از تقبیان لذیذ / فاتنه و قند سر نود و در جهان لذیذ

از لفظ های دلکش و شیرین چو انگبین
اشعار طرفه پر ز مضامین دل فریب
بین السطور راو دل اهل نظر برد
آن حلقه های حرف جلیبی نمط شدند
مشکین نکات لفظ و حروف خرد ربا
شد تماشه گشت سواد و دوایرش
ای خامه شکرست تو چون کنم ادا
باد این زبان شکر ریز تو نثار
یعنی نموده سر و صفحه سر کشش
در سیح آنکه بود ز نام مسارش
زاهی که بود ورد زبان زبان گوپ
تا همی که شد و لطیفه سرها و سبس هم
همی برد آنکه مسکه بزدهی که شد باد
در شست آنکه کرد هدایت طفلکان
شکر شدند سر همسان و زبان شان
دیدند جلوه رخ او اهل بهره پوری
رغبت نکرد آنکه سوی میوه های شاه

شد نامه ام بصورت حلوا دکان لذیذ
گویی که چیده اند بهر طرف خوان لذیذ
از شیر و شکرست چه جویی ازان لذیذ
در کام غور اهل سخن بیگمان لذیذ
شد چون کباب در نظر مسکیشان لذیذ
دهان در لب نگاه هم نکته دان لذیذ
کردی ازین نوید تو روح و روان لذیذ
هم قند مصری و شکر اصفهان لذیذ
زین قند ساعت اهل جهان دهان لذیذ
کام و زبان طفلک پیر و جوان لذیذ
کردند قدسیان هم از و کام جان لذیذ
تا همی گرگشت از دهه چیده و بیران لذیذ
وشناهای گوپ زبان بیکران لذیذ
آرند بار سر بهمسان خوان نان لذیذ
بردند از طعام و خورش چند خوان لذیذ
بر جمله مرد و زن شده جنگ کمان لذیذ
بودند همچو میوه باغ جنان لذیذ

شد زبان خشک خامه بذکرش بسی پدید — حلوا شود چنان که بخورد و کلان لذیذ
بشکست عهد خویش پی بهکلم آنکه بود — او را برم خوردن تیغ و سنان لذیذ
بگذشت دولت دو جهانش داد انگشت چو برید — هشت بهشت بهر تو آن بید خوان لذیذ
از راه که نذر تو لعل تو قصه شود — شد خوشتر است زبرهمن آن که بر پایان لذیذ
بهجت زد کرنام تو ای ماه گوپیان — چون کرد کام گوش ز بس بین زبان لذیذ
باشد طفیل لطف تو در خیل نیکوان — ذکرش چو کرد کلکش شیرین لبان لذیذ
سودای تو بس است مرا اندرون سر — باشد ز ورد نام تو کام و زبان لذیذ
تا جان تو قالب است مرا و هوس بدل — باشد مدام ذکر شه جاودان لذیذ

بهجت طفیل نام عزیز سری کرش
چون شعر نسبت شد همه این داستان لذیذ

ردیف راء مهمله

رسوخ نیاز و طلبگاری خویش ابر خاک کیمیای آن مطلوب شاه درویش

فرخ آن دم که فتد چشم بران نقش سیه — تا نهم بر سر خاک کف پایش این سر
وه چه خاک آنکه بصد شوق و بسوس نگذارد — عقل کل بر سر چشم دل و جان باید اگر
وه چه خاک آنکه طفیلش بیکی چشم زدن — بازگشتند با صلی هیئت هر دو شجر
آنکه از مظهر خدا و برج زمین — گشت مسجود همه خلق چه جن و چه بشر

فخرها یافت و بزرگی ز همه چرخ برین | گرد آن خطه ز گردیدن هر شام و سحر
رونق عرصهٔ عالم چو شد از جلوهٔ او | قدسیان و پدر خود رتبهٔ انسان بشر
انی هی بخت زن دیو که بشر سا هم دا | یافت از مرحمتش رتبه و قدر بادر
آنکه و عهد رضاعت به نشانش حسبت | آسمان دید زمین و مه و مهر و اختر
آنکه از رحمت و لطف برآورد برون | گوال و گوساله همه را از دهان اژدر
آنکه در دشت نگهداشت همه گاو انرا | ز آتش تیز که ناگه به فلک برزده سر
آنکه از آب چمن کرد برون کالی را | آنکه برداشت ز جا کوه گران بر خنصر
آنکه او از نفسش برد دل اهل جهان | آنکه شد ذلت ازو شاه ملک را اسیر
آنکه اطراف چمن بود مقام بازیش | آنکه شد کامروائی همه گوپان دختر
آنکه در بارگه کنس نگشتی بازی | کشت صد پیل تنان را خود و هم پهلوان بر
کنس با آنکه ازو داشت غباد قلبی | کرد صد حیله پی کشتن او از ره شر
گرچه انداخت از قصر برین نگونش | بر پیش از بار سوی گلشن فردوس گذر
آنکه دید از پسرش حرکت بیجا صد بار | لیک بخشید حکومت بجهان کنس پدر
آنکه بیغامبری لطافت داد با او هوا از | تا شد او گوپ زنان را تقنوا رهبر
مرد و استاد پسر زنده نمود داد اوش | آنکه در عوض تحصیل همه علم هنر
آنکه از جن طفیلش بها بهار ثبت | بر سر خیل حسودان بد انجام ظفر
آنکه نگذاشت درین کهنه سرای فانی | دشمن بید و بد اندیش برهمن دیگر

آنکه در خانهٔ سید بطور بی فرمود
آنکه و اسود در گوپال مرا تشخو اشند
با گدایانه لباس آمد و از خانه نند
شد چنان محو نظاره و شب را س
از عرب کال چون آمد و بهر جنگش
قتل از دست مبارک چو نشود
محو در چشم شمر نفش همه و بند بخششم
گشت منظور و قبول از در شاه تیره
تاب نا ور دیان شیر دلی از پیشش
با سایان چه عطا شد عوض شت سیح
قوم خود را که شمارش نتوان کرد بیات
این عجب نیست که در جنبش ابروی همی است
جبرئیل و اسرافیل دیگر میکائیل
هست در آینه کثرت و وحدت عکسش
آنکه در مدحت تو مید زبان شد قاصر
ای صفات تو از اندازهٔ تقریر برون
آنکه بخشایش تو الهی عصیان کرد

نند را آنکه شد در تخت دل و نور بصر
تا ده هوده موهن گه بند و کر شش نگهر و بهر
خود است در یوزهٔ نظارهٔ روی شکر
راه گم کرده و شش ماده جشید قمر
با هزاران عرب بد هیبت و بار گوهر
گشت فی الفور چکید نظر بر گستر
شعله نور که شد از تن سیال بدر
کرد انماض از ان شان پدر شیر و شکر
خورد آن شام جز سبیده هر حسیته اکثر
دولت هر دو جهان و نحی دش سر و
کرد مسعود صم یک چشم زدن بلک شر
بود تا بود و جهان همه عالم یکسر
است دارند سوی گوشهٔ ابروش نظر
عقل کل از کهنه او نگاه شد در
عقل کل نیز در ینجا ست بسی متحیر
شاعران گرچه بسی گفت بنظم و نثر
عقبت آورد گفتند که تر جسم دریم

عاصیان را بود از بخشش تو صد امید — کو ثبت یاد و صف تو جهان مستفید

نیست بی موقع بر آمرزش تو از گناه — کز صفات او و هم او دیار تو یافت خبر

برهمن را که گشتان بود گناهش سوی یار — لیکن از عفو تو او گردید فردوس گذر

بهجت از لطف تو امید همین از دوس — کو نداست نیز و پیش نکویان دگر

غیر ذلت نشود روزی من کز حساب — گرچه از فعل بد و نیز گناه اکبر

چشم دارم من از آن بنده نوازی لیکن — سرخرو ساز چو نیکان خود و نام آور

دیگر اینست تمنای دل من که کنون — تا نه بینم من ازین گشت سرا رخت سفر

غیر یاد تو خیالی نبود در دل من
هم بجز ذکر تو سودا نها شد در سر

ردیف زای معجمه

زحمت کشتی از کثرت حرص هوا و شد عاصی محبتان پرمها

ای که بر خیستی از بوالهوس اشتباه — پیش کم چو سگان ست طلب کرد دراز

ویرانهای جو هم صد جنون بهمه سا — یا به سجده بری همچو مسلمان نماز

گروه پیروی نفس بد اندیش مدام — گشته و همی به بدکاری عصیان ساز

بوده از عمل نیک گریزان همه سو — داده دل به بتان همه یکرو طناز

جان و دل بسته به زن فرزند عزیز — طالب بشری بند و نفس گداز

از سر دست نکوکاری و هم حسن عمل   صورت رنگ حنا حیف نمودی پرواز

بیخبر گشته از پرسش روز فردا   صحبت تیره دلان کرده بخویش جواز

روز و شب در خورش و خواب بسر ساخته ای   شده بر زر و اموال کسان دست انداز

پا بیفشرده در کوچه فسق و عصیان   ساختی خود را بصف اهل گناهان ممتاز

سعی بیفائده در حاصل دنیا داری   چند ز نیکو نکنی پیروی حرص و هم آز

عیب خود را به بغل داشته پوشیده   دفتر غیبت هر کس بزبان بنهاده باز

سر خود می نبری پیش و هرم رنج سبب   داری اشغال نکوهیده خود اعماز

گر ترا هست تمنا ز فلاح دارین   خود درآ بر در مسجود دو عالم به نیاز

آنکه بر خاک در او سر و مهر روشن   باشد افتاده همیشه بشکل پا انداز

آنکه بر طلعت فرخنده او کرد نثار   جان و دل گوپ زبان همه حسن همه ناز

آنکه از حرمتش بر تن رخت دریده   جامه بر جامه پدید آمده چون پوست پیاز

در فراهم شدن پارچه های رنگین   گشت آن بزم قماری چه دکان بزاز

ایچی دریافت نشد بار و یکی را   حرفی از نسخهٔ انجام تو هم آغاز

مصلحت بود که بگریختی از پیش عرب   آنکه با فوج کثیر آمده از طرف حجاز

رفت بر کوه و در انداخته پیغمبر   بهر آنچه که در خواب بد از قرن دراز

آن عرب از غضب آمد بستر خفته جوان   پشت پا زد ز غضب اوکی سخت آواز

اندرین غار چرا آمدی خسپیدی   این مردمی است که هستی بدلیری ابلاد

مرد خفته چو نظر کرد بر آن ذوق نجات ... همچو موم آمده از شعلهٔ نگهش بگداز
شاه بیدار شد و رفت عرق ریزه آبی ... تا قیامت سر از آن خواب نبردارد باز
گشت متحیر بشریت قدسیت تو ... آگهی یافت بران حال بحیرت همراز
عقل کل از کنهت دست بکمر تا ساعت ... نردبان خرد و فهم ازین بام فراز
بهجت این او در زیست کف پای ملتش ... پایدان ادب درش و بیهوده متاز
بر سر خاک دلاویز در آو به نشین ... پیش زبانش کن احوال دل خویش ابراز
سر بمهرش بده و پای بنه در راهش ... در قمار طلبش نقد دل و جان درباز
بسکه شسته‌ام از شستن فعل عصیان ... عذرخواه آمده‌ام پیش تو زو مساز
من که جان داده بصورت زیبائی‌ام ... زده‌ام بر صفحهٔ دل ز خیال تو طراز
من که شمعی دیدار دل افروز توام ... زانکه هستم ز ازل شیفتهٔ حسن مجاز

جلوه کن در نظرم از ره الطاف و کرم
آتش عفو درین خرمن گنهم انداز

ردیف سین مهمله

سبحه گردانی زنار دار قلم شمار کرد تا هموار شد از کتابی الات توبه و استغفار

بندهٔ حرص و هوائیم افسوس ... روز و شب هرزه درائیم افسوس
کار ما نیست بجز خوردن و خواب ... شده‌ایم همچو بهائیم افسوس

زر و گشتم به طلبگاری زر — بر سر سیم فدائیم افسوس
الفت اهل تعلق افگند — طوق در گردن و پایم افسوس
طعن علیم در سخن و نزاع درون — وای زین طرز و ادایم افسوس
راه گم کرده ام از حسن عمل — نیست کس راهنمایم افسوس
کرده ام پیروی نفس پلید — واجب سخت سزایم افسوس
بهر خوشنودی کم حوصلگان — تا بکی نغمه سرایم افسوس
تا بکی بر در ارباب نعم — چون قلم ناصیه سایم افسوس
روز و شب طالب بیهوده و موهوم — نیست اثری بدعایم افسوس
کجروی میکند این نفس دلم — نیست در حلم و رضایم افسوس
رفت آن قافلهٔ اهل دلان — در ندا و ندر صدایم افسوس
نادم از کردهٔ خویشم اکنون — چکنم نیست دوایم افسوس
صد گره بر سر کارم افتاد — نیست کس عقده گشایم افسوس
زال دنیا خبر و دانش هم — برد از مکر و دغایم افسوس
نفس اماره در افگند مرا — اندرین چاه بلایم افسوس
زاد راهی نه فراهم افسوس — وای زین سهو و خطایم افسوس
چون کنم در سفر دور و دراز — تنگ بی برگ و نوایم افسوس
از سیه کاری خود منفعلم — سینه بر خون به حنایم افسوس

خاکروبی سری بندار این — همه بدا وند برآیم افسوس

رهبرم سوی جنابی بحجت — تا ازین پس ننمایم افسوس

آنکه از دوری او می گردند — گو بیان حسرت ایم افسوس

آن که او در من و از نادانی — من از تو دور و جدا ایم افسوس

در خیالش نشده محو گهی — این دل شعبده زایم افسوس

هم زبان را نشد از ذکر خوشش — شغلی مدح فزایم افسوس

راه پر خار زکنه و درکش — چون قلم رشته بپایم افسوس

وصف او بیحد و من گنگ زبان
چون ازین عهده برایم افسوس

ردیف شین معجمه

شور افزائی عندلیب خامه در وصف شوخی آن محبوب حقیقی که شور انگیز عاشقان خانه خراب است و تغافل آموز حسینان رشک آفتاب

دل و جانم فدای شوخ شیفته کو نگهی داناش — شده بازیگه فرزندش دو شیدا را

سپهر و مهر و ماه و عرش و کرسی و کواکب را — جسو دها دید چون نقشش گشته حیرانش

صادر آمده از بهر دیدارش به بند این — چو دیده آن جمال حیرت فزا گشته عریانش

دهان از آنکه بالا بخت از شب یارم | که ... از آسمان آب ... اش
بعنبر ... دولت ... چو بادگیران دیو | بوقت شیر نوشیدن ... جان ...
بطفلی آنکه می ورزد به شیر ... الا کفر | زبان گوید ... بود ... الا
زبان مالی ... فرسوده کالی را و از ... | فرستاده ... آب شیر ... اش
... طفیل جسد ... آنکه عقل کل | بار ... بهر ... ستان ... انگشت ... اش
بیک ... از سر ... انگشت | که در ... کل ... فرقه ... اش
که دارند ... چشم ... آن ... عالم را | همی خوانند ارباب ... عقل ... یاد اش
جناب پاک ... خداوندی ... ازلی | که روح القدس شد ... بیان ... دریا
چو آن ... آن ... عنایت دین گذشت | شد ... گشت خلقی از ... کل ... اش
چه نیکو طالع ... و فرخ اختر ... | که ... تا ... از ... اش
فتاده ... رنگ زرد ... اش | نهاده ... تن ... لعل ... اش
... افکنده ... از ... سر ... | که ... یکی ... از ... اش
زبان گوید ... بانگ ... دل ... اش | پریشان ... سیم بستان ... اش
کشتی زد ... خاک چندین پهلوانان را | فرو انداخت ... تیره ... از ... اش
ز ... بال ... فرسوده ... | سلاطین را ... دوستداران ... اش
... آن همه شاهان عالم را | رها ... و ... خلاصی از ... اش
نگهبان گشته تنگ بازوی ... را | به لطف ... کرده ... اش

ثنا و شکر [illegible] خواهش‌های [illegible] بکن | شده [illegible] از جود هر شی همخوان آوایش
چه سازم چون کنم حیرانم اندر وصف توحیدش | [illegible] بیا راهی بیابان و بیابانش
نمیدانی که سود [illegible] عقل بالکل [illegible] | زبان بسته هم صابر بود از [illegible] شمایش
کجا مقدور انسان را که گوید [illegible] تنها | چه گویم حرفی از شأن [illegible] مکانش
همان بهتر که خواهم حاجت از افضالش امداد | طفیلش تا به رونق‌ها رسد هر کار [illegible]
بجز فضل [illegible] عصیان ز و سر زد [illegible] کار | چرا امروز بشود همچو گل سر در گریبانش
[illegible] بیتای خسرو [illegible] | همی آرم کشان سوی تو حیران پشیمانش
گدا را که بود [illegible] | [illegible]
ولی دارم امید [illegible] گنهکاری | [illegible] فضل تو باشد هیچ درمانش
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] قناعت پای نفس [illegible] | [illegible]
نگاهی ده که در هر شی بود بینائی انوارت | زبانی ده که با ذکر تو باشد [illegible]

سری خواهم که با سودای تو دارد سروکار
دلی خواهم که باشد عشق بازی تو [illegible]

ردیف صاد مهمله

صفت سرکشیدن برج رامی و مذلت حرص که ابر آبروریز است و سوز زندگی است

مرا انداخته اندر بلا حرص	بکوی معصیت شد رهنما حرص
بهر در می‌کشم من خویشتن را	شده تا رهبر و هم پیشوا حرص
تمنای زر و سیم بسر ماند	بپیری نیز شد همچون عصا حرص
دریغا دورتر بسیار انداخت	ز راه راست و صدق و صفا حرص
بفکر تحصیل سیم و درم واداشت	مرا افسوس هر دم وایما حرص
بگرداب تباهی چون نیاید	چو شد در کشتی من ناخدا حرص
مرا چون بندهٔ خود دید آری	نگنجید از طرب اندر قبا حرص
همه کارم در آمد در خرابی	نمود و قتا درون سینه جا حرص
هوس اندر سر و حرص است در دل	بر در بر خانه‌هائی ناروا حرص
نرفت از سر خیال دولت و جاه	نمود آمادهٔ مکر و دغا حرص
شدم خوار است گو و نیز کج خلق	نموده بیحیا و بیوفا حرص
خرابی یافتند ارباب عالم	چرا در عالم آمد از قضا حرص
شدم بیقدر و بیعزت صد افسوس	کشیده در هوای خویش تا حرص
ذلیل و خوار و رسوا هم شدم من	در آمد در دل و جانم چرا حرص

به دریا سیر وهم شکل سگان وی … نموده مبتلای خود مرا حرص

ز فکر روز فردا کرد غافل … مرا این کج ادا ناخوش لقا حرص

چه سازم چون کنم ای همت اکنون … که شد گردن از پیش قفا حرص

ازان عالی جنابم دور انداخت … همین بید اشت آری مدعا حرص

که افتد در سواد آستانش … همان ساعت بزنجیر بلا حرص

نکردم هیچ گاهی حیف صد حیف … بمهر بادشاه وارکا حرص

پی یاد دل افروز سری کرشن … نکردم در دل ناپارسا حرص

تسودائی خیال نند نندن … نگشت اندر سر بی از هوا حرص

سری کرشن آنکه بهر پای بوسش … بسر دارد مهادیو و اوما حرص

سری کرشن آنکه از بهر سجودش … بدل سازد گنیش و شاردا حرص

دسانن کرده خود یافت چون داشت … بجریان کردن در بیتا حرص

جراسنده از تو چندین بار گریخت … چو کرده او پی رزم و دغا حرص

سر خود داد سسپال آنکه کرده … برای دادن دشنامها حرص

سیوهن داد تخت و ملک برباد … که بود اندر سرش بی انتها حرص

سدا این را تو نگر گردی از لطف … چه برد او را وران بیت سرا حرص

شده کاشی چو شد بصورت تو … چنین کرده ز عقل نارسا حرص

نمودی قتل او از چکر خود … فنا زین پس دگر ز نیکو نما حرص

مرا مشمول لطف خویشتن کن	که در غمها شود مبتلا حرص

کن آزادم ازین قیدی که دارم
همه سس طوق گلو زنجیر پا حرص

ردیف ضاد معجمه

ضیافت طبع مترادفان عبادت عنوان به پیشکشی اشعار غریب
زیارت برند این معبدان که بازیگران مظهر جزو کل
هر یکشان فخر جزو کل است

درین زمین بهیچ مرا فرصت است فرض	گردن طواف که گل شد [illegible] آمده فرض
با پای فرق خویش شدن بعالم [illegible]	سیری بهار آن سری [illegible] آمده فرض
سوی [illegible] وصال [illegible] نیاز دل	بالای خاک فرش افتادن آمده فرض
سجده [illegible] نیاز	این بار خاص بر تن [illegible] آمده فرض
رفتن بپای اهل دل [illegible] آمدن	بپای [illegible] صفا ساکن آمده فرض
غلطان شوم [illegible] عزیزی آمدن	ایمن [illegible] است [illegible] آمده فرض
عمرم گذشت و گریه و معصیت کردن	کوتاه است گردن ازین امن آمده فرض
هر دم [illegible] قوت زبان و طفل با ندام	اکنون تمام شد از تن گلشن آمده فرض
در خواب خوش سر طفلی هم شباب	بر روی غفلت آب ز انگشت آمده فرض

تا کی برای سیم و زر این کوشش و سعی — فکر معاد خویش بکردن است فرض
بر خوبرو زنان کسان دل منه که هست — قانع نشستن به زن خویشتن است فرض
پابند اهل خلق زبید ار بیست چو رنج — روزان و هم شبان آخفتن است فرض
خاموشی است خوبتر از غیبت کسان — دوزیدن دهان ز بد گفتن است فرض
گر روزیی تو نیست خورشهای خوشگوار — نان جوین بغیبت و دل خوردن است فرض
گر قصر دلپسند نباشد میسرت — در خانهٔ شکسته بسر بردن است فرض
سر خوش مشو ز جام می نخوت و غرور — کین مستی خمار بدر بردن است فرض
در پرده پوشی همه کس باش مشتغل — پرده دری به نسبت دد ساختن است فرض
کن نفس را زبون خود و دل تپیده را — تدبیر قمع ساختن دشمن است فرض
ور زشت گویی ار نه عزت است سر کنون — بودن خموش بهمت سوختن است فرض
صحبت چو صبح پیری تو آشکار شد — هر دم کنون تصور یاران است فرض
از ابتدای آن بر این افزون فتیم — در خاک کوی گلشن چه بنشستن است فرض
سودای لوکی لیسه از سر خود بکش — در دل خیال صورت شمردن است فرض
تا از پس نفس ملیح خویش داشتن — یاد برادری شیخ گشتن است فرض
بودن گدای هیچ ز درماندگی خوش است — بر خاک او نشستن و غلطیدن است فرض
وقت ار گناه کار بود دل بیار دار — زنهار عمر خویش بسر کردن است فرض
بخشیدن خطای من هم گناه من — بر عادت گدای دهم او دوبارکن است فرض

بر حال من نگاه کرم بر تو واجبست	در دامن تو دست زدن بر من است فرض
جز عذر معصیت چه کنم از زبان بیان	عفو گناه نسبت مده سوی تست فرض
مشتاق جلوه رخ فرخنده توام	دادن ز روی لطف مراد من است فرض
دل داده ام به حسن مجاز از ره کرم	برداشتن نقاب رخ روشن است فرض

بخشایش گناه من روسیه کنون
بر عفو و لطف و رحم تست پادشاست فرض

ردیف طای مهمله

طوطیه آرای قلم عذر قسم بگذارش خجالتهای گناه و تقصیر و دست زدن در دامان جناب سری گرشن عطا پاشش خطا پوش عذر پذیر

دریغ گشت دلم را بفسق و عصیان ربط	نموده ام بسوی معصیت فراوان ربط
گذشت روز بخوردن بخواب شیرین شب	بلی ز خواب و خورش کرده ام چو حیوان ربط
دریغ صحبت من با سیه کاران	نساختم مگر از خیل اهل عرفان ربط
برای خواندن بید و پوران نکردم عهد	مدام ماند بعلم خلاف ایمان ربط
دروغ گوئی و غیبت شعار خود کردم	نشد ز شاستر و هم ز شاستر خوانان ربط
نرفت کینه و حرص و هوس سینه من	همیشه داشتم از جان و دل با ایشان ربط

نظر به قسمت و تقدیر خود نکردم هیچ — شد از شکایت افلاک تیره و ارکان ربط

مدام نفس به اندیشه گشته ام افسوس — ز کوته بینی خود کرده ام به شیطان ربط

عزیز نیست مرا غیر از این درین عالم — نموده ام زر و سیم نیز خذلان ربط

ندامتست و خجالت هزار گونه کنون — هر آنکه باشد همیشه بسهو و نسیان ربط

خیال روز پسین سر نزد گهی در دل — بجرم و فسق مرا باشد صد هزاران ربط

ز بس خجالت و شرمندگی کنون افسوس — نمود پنجه دست من از گریبان ربط

بیا کنون به در شاه جاودان بهجت — گزین درست بهر شخص جن و انسان ربط

بپای شرق برین بگذر بپای ثبت — خوش است کردن از این آستان و دربان ربط

سر یکیش که می داشتند با او بسکه — بصد هزار دل و جان زبان گویان ربط

سر یکیش به همه من آنکه بودش بسکه — ز راه نیان دگر سوی سبحان ربط

شکایت از پی تو گویان همی کرده — که داشت بسکه بآن لعل شکرستان جان ربط

هلاک خصم و شهر ابیست خود کرده — که بود هوش از همه دیوانه شد ممالک ربط

بدست هیچ جهان هنده در نمودی قتل — که داشتند از در آستان یزدان ربط

بود بگر چه سبب در قفای تو زنهار — نکرده به سبب آنکه بود سلطان ربط

بجنگ داده سر خویش را اگر سپاه — ندیشت با تو چو سبال شاه نادان ربط

شکست شد خود از سپر قادر حکیم — که بود با تو همش ظاهر و پنهان ربط

خیال پرورش باد دان چو بود ترا — نکرد هیچ بآن پادشاه کیهان ربط

بخوان خسرو عالم نساختی نظری ‌ ‌ ‌ که داشت از ره نخوت سرش بکیوان ربط

ز روی لطف بکاشانه بدر کردی ‌ ‌ ‌ برای خوردن نان و تره چو مهمان ربط

حصول دولت و جاهش شد از عنایت تو ‌ ‌ ‌ چو داشت با تو ز طفلی خود و سداران ربط

چو بخشیدن تو در آمد گناه بخشیدن ‌ ‌ ‌ نگاه در رحم تو را شد بعفو و غفران ربط

ز فضل خویش گنهش ببخش و درگه بیدارش ‌ ‌ ‌ نجات داد ان تو این سوی پشیمان ربط

اگر عنایت و فضل تو دستگیر نیست ‌ ‌ ‌ کیم حصول به نیکان پاکدامان ربط

چنین عروسی ای پادشاه جاودان نیست ‌ ‌ ‌ که با خیال تو باشد مرا بر آن ربط

صلاح و شام عبادت و علم تو و شعر تو ‌ ‌ ‌ کند دوام بذکرت همیشه با انسان ربط

چنانکه مرد و زن و شهر و هم کلان سازند ‌ ‌ ‌ میان دل بسوی آتش گریبان ربط

مرا بسوی تو باشد محبت و اخلاص ‌ ‌ ‌ چنانکه صاحب غلام کند بر کرمان ربط

به رنج و راحت و در تنگی و فراخی هم
همه تو دل و جانم کند به انسان ربط

ردیف ظا معجمه

ظاهر کردن محبت اهل دنیا بخویش و اقربا و افسوس خوردن دنیا و کشیدن خود را بطرف محبت مولی که از همه اولی است

از فلک گردون زن و فرزند و نان چه حظ ‌ ‌ ‌ وز عمر فرستن بجسم ای در آن چه حظ

گر فعل نیک از تو نیاید در وجود — از استماع شاستر و بهیران چه حظ
گر کرده‌ای هوا و هوس پایی دلکشش — حاصل کنی چو سیم و زر بیکران چه حظ
گر مشق قدم بر ره راستی نزن — باشد ز نازکی و کذب ترا ابلهگان چه حظ
آزادگی خوش است ز رنج نشاط دهر — از بودن معقد سود و زیان چه حظ
بر روی خواب غفلت خود آب زن کنون — از رفتن این بقیه نفس رایگان چه حظ
گر از دولت نرفت کدورت ز عمر و زید — بر داشتی ز صحبت صافی دلان چه حظ
صحبت به پاکان درونی پسیر — باشد ترا ز بارگه خسروان چه حظ
سودای او گر نشد پر پرست خوش — پس این زبان و اشتست دهان چه حظ
سخت است رحمت سری گوش دل — گر نیست ای قلم بس از نیغ زبان چه حظ
و البته خیال تو باشد اگر نه — در سینه ام نبود نشانی پاک جان چه حظ
مشهور هست آنکه نام عنبر ببار شش — وارد بکام اهل زمین و زمان چه حظ
آن بهمن که بود سینه نامه دوام — دید از طفیل نام وی اندر جهان چه حظ
نقصان به هیچ نگشت از طفیل تو — شاید برای زبانش محشر نشان چه حظ
از کردن نهان همه گوسالهٔ نگاه — گر دولت شد و سالک و مسکان چه حظ
چون از طعام خود نسیابت ساختند غذا — زان نیک شد یابت بید خوان چه حظ
از بیدگان تو ز گوتاهی خرد — حاصل شود کسی که نیک بختان چه حظ
گر رفت در دهن تو ز گوتاهی نصیب — دید از وید نیای نوا بخوان چه حظ

کارش همه چو بود خلاف رضای تو — شد شاه را ز چیدن صدگونه خوان چه حظ
در جنگ را چو سوی ز پا گفتن تو برد — سپاه صاحب حسد و بدزبان چه حظ
پیران دهر ترا است ز با مهر یا ثبت — دیده میان دشمنی پاندوان چه حظ
کارو چو دید جلوه گرت در همه محل — آخر حصول کرد از ان امتحان چه حظ
جانت اگر اسیر غم طفل نیست — سهیت ترا ز خواندن این داستان چه حظ
اندر غمش بپایه دیوار کن بسر — از گردن بلندی قصر و مکان چه حظ
بالای خار در رو غمش تا نشستن خو — باشد ز سیر گلشن هم بوستان چه حظ

بودن فنا برادر طلبکارش خوش است
در دست آری از عمر جاودان چه حظ

ردیف عین مهمله

عذر غفلت و ناشایسته گذاری و سقم فهمی آن ز جناب سرکشن مرار

من که اوقات کرده ام ضایع — عمر من گشت یک قلم ضایع
خرج بیجا مدام میکردم — گشت این سیم هم درم ضایع
چونکه بیجا شده ام ز وجود — شده کارم خراب و هم ضایع
شکر نعمت بجا نیاوردم — هر نفس شد بهیچ و هم ضایع
دست کوته کن از گنه بعست — اندرین ره مکن قدم ضایع

در جناب سری کرشن بیا — نشوند رست نقیصه و هم ضایع

آن که کنس از عتاب او گردید — با هزاران غنیم و الم ضایع

آنکه از کردن مقابله اش — شد همه عزت رکم ضایع

برادر رکمنی ۱۲

آن که در سرکشیش دریودهن — ساخت لشکر و حشم ضایع

آنکه از بهر خاطر بهیکم — کرد آن عهد و هم قسم ضایع

آن جیدرت چو بود از وی سرتاب — شد ز قهرش بصد الم ضایع

آن که از چشم قهر او گشته — سال و سیسپال بیشتم ضایع

آنکه فرزند اهمن از سخطش — شد از تیر و ترکشم ضایع

آن که ز خسرو بنارس هم — گشت با فوج و با خدم ضایع

دشت بکر از عتاب و قهر او — شده با دولت و حشم ضایع

همچنان هر که تافت سر از وی — شد بذلت ازین قسم ضایع

شده از حکمت تو در کورکهیت — لشکر کشور عجم ضایع

جاودان از رضای تو گشتند — درز و خورد و با عجم ضایع

کرد قتل پدر پسر یعنی — اخوی زاده شد ز غم ضایع

شد برهمن توانگر از لطفت — کرد چون عمر خود به غم ضایع

گر نباشد نگاه الطافت — می شود بهجت اثم ضایع

من که سر تا بپا سیه کارم — جمله اوقات ساختم ضایع

هر چه کردم خلاف امر تو کار — آن همه گشت یک قلم ضایع

وز زمین خراب و شور بلی — می‌شود تخم لاجرم ضایع

گر ز جسم گنه بعث بحشر — شود اندر گناه کلّم ضایع

گر گناه و خطای من بخشی

نشود بهجت از کرم ضایع

ردیف الغین معجمه

غوطه خوردن در دریای پشیمانی و دستگیری خواستن از نوازش
آن سرمدی بشوهن سارنگ الی

عمر من بگذشت و غفلت دریغ — ماند با تیره دلان صحبت دریغ

داشتم اندر هوای سیم و زر — خواستم از کم‌همتان حاجت دریغ

کوشش بیجا یده کردم مدام — از برای حاصل دولت دریغ

بردم از نا عاقبت بینی سؤال — پیش نا اهلان بطینت دریغ

ترک کردم خدمت صاحبدلان — دادم از دست این نعمت دریغ

در [illegible] اسپ و زرها — بردم حسد و غیبت دریغ

دل پر از کین و حسد و مکر و فریب — جان پر از مغروری و نخوت دریغ

چون شود انجام کار من بگو — کرده‌ام با معصیت عشرت دریغ

روز و شب کردم ثناهای خود / نفس آید نیک را طاعت دریغ

فعل نیک از من نیامد در وجود / ماند در فسق و گمت نیت دریغ

تا بد اندر دل سگی فکر معاد / وحشت با فرزند و زن الفت دریغ

پا بپیش بردم بکوی معصیت / شد به بدگوئی مراعادت دریغ

در رهنمای فلاح و بهتری / رو نموده خفت و ذلت دریغ

بردم از بیکاری و زشتی و فعل / بر گروه عاصیان نسبت دریغ

پشت خم کردم به پیش ناکسان / در خیال ثروت و حشمت دریغ

نفس گمره را نمودم پیشوا / او فتادم در چه ذلت دریغ

دور تر گشتم ز راه راستی / بردم اندر گمرهی زحمت دریغ

طفلیم در بازی و عهد شباب / رفت اندر عیش و هم عشرت دریغ

حالت پیری بسا اکنون نماند / در نشست و خاستم طاقت دریغ

چون کنم مجبورم از هم مشتغل / شد ز دستم دامن فرصت دریغ

چون گنهم از کرده خود نادمم / حاصل من نیست جز خجلت دریغ

روز فردا کی شود روزی مرا / پیش نیکان عزت و حرمت دریغ

سرخرو گاهی و روان شد امم / مهر نور دیده صحبت دریغ

وامن دل را نه بستم ساختی / بر میان الفت چه بیت دریغ

آنکه در طفلیش نه سر آلوده شیب / پیشتان داد از و شامت دریغ

آنکه دربند را بن از دوری خویش	کو بیابان را ز دشت و حسرت دریغ
آنکه فیل مست را کرده روان	بر سر او کفش پر لعنت دریغ
آنکه دزدی من زر بخشش را	کرده ستر احبت با تهمت دریغ
شیوه اش عفو و گنه آمرزی است	نسبتت کی دارد از رحمت دریغ

اندرین پیری بپا دوش دل به بند
سیر و دابن وقت هم صحبت دریغ

ردیف الفاء

فضیلت پاپی برج بهوم بشرف ظهور آن فرزنده فنون علوم

ای که برداشت کوه را به کف	خطه برج یافت از تو شرف
در شب راس تو به بزم طرب	زهره رقصید و سه گرفته دف
اهل برج از طفیل تو دیدند	باغ فردوس جنت اشرف
دست الطاف تو ز کجا برد	لجی از پشت و هم ز روی کلف
گفتن سپال و سال از قدرت	حرف علت غلط شد به حذف
اندران محفل عروسی رفت	تیر ارجن ز لطف تو به هدف
چون بدشنام رفت سسپال	کرد در جنگ تیغ چون عقعف
چکر تو سرش ز تن برداشت	گشت پامال خلق مثل خذف

شعلهٔ نور کرد تنش برخاست   تو شد در تو فقط [illegible] ببیانت
دست کش گشته ز نصرت شاه   که نادر و بود نسبت الطف
خشک نان بدر شدت در غریب   آن که خود بود خادم تو صرف
در رو پدری را بر هیئت کردن خواست   چون دران بزم و هر بزم خلف
گشت پیدا ز حفظ تو به تنش   جا همای نفیس دلکش و نفت
پیش تیغ تکلل زاد ادت   لشکر کوروان شده چو علف
شاه دهلی ذلیل گشت و خراب   چون عثمان دل از تو داشت علف
از جن و بیم از طفیل تو یافت   نصرت و غلبه با دشمن صف
چون برهمن ذلیل گشت بریخ   پیشگاه هست شها و مثل تحف
بار افلاس را ز دست کرم   دور گرد پیش ها هم زده وش کنف
طایر قدسی از عنایت تو   سیر و دلبس بلند از رفت
امی کردی به خاطر همه کم   اندران رزم ترک شد طرف
کس ز تحقیق تو نیافت نشان   هم به پیر و پیران و در صحف
سمن که شد شاه [illegible] کرده خویش   شهره [illegible] فسق [illegible]
چه ز [illegible] تنش شکست   [illegible]
[illegible] کو [illegible] نشین   [illegible]
بیگمان [illegible] مقام [illegible]   راه [illegible] سلطنت

ردیف قاف

قیل و قال در باب زشتی اعمال و افعال و درخواست عفو و کرم آن گنهکار نیپال

دریغ عمر بسر شد بزرق و لق لق
نیامده بدلم فکر عاقبت مطلق

نشست و خاست [illegible] ز شرع پیغمبر
بجهل تیره درو فانان ابله و احمق

کسی چو من نبود عاصی و گنهکاری
که بوده ام بسیه باطنان خلق سبق

بگمرهی ز همه گمرهان گذشتم پیش
گرفت شهرت من تا که گنبد ازرق

ز شام تا بسحر که بخواب خوش باشند
تمام روز بفکر معاش مستغرق

امور زشت ز من چون در وقوع [illegible]
گذشته ام ز افراد فعل بد مطلق

معلم شده تا نفس معصیت آموز
[illegible]

نداده ام بجیب [illegible] راه بر در پیش
[illegible]

ز پشت و روی سیاه است نامه اعمال
گذشته ام سوی عصیان بجان [illegible]

[illegible] جرم و گناهی گذشت روز و شبم
خصول [illegible]

سرشت کار بدی [illegible]
کسی ز من نبود اندرین جهان [illegible]

کنون ز چاره گذشتم [illegible]
که او فتاده بگرداب [illegible]

بیا [illegible]
که ننگ [illegible]

سری کشن که اندر دهان پاکش دید
سر یکیشن که آن کمترین تیره باطن را
سر یکیشن که کیفی از وی به قتل رسید
سری کشن که فرزند او بستاد آورد
سر یکیشن که بهر در ویدی بخشید
سر یکیشن که نظری تلخ شاه کرد
سر یکیشن که بهم از غنانش درجنگ
سر یکیشن که طفلان کنی از غضبش
سری کشن که آن باسه پوکا ذب را
سر یکیشن که کام نهنگ را بدرید
سری کشن که با او جادوان آکرد
سری کشن که وصفش بانتها نرسید
سر یکیشن که بر بالمیک شتکا و کب
بحیرت اهل خرد از بزرگی شانش
چگونه شکر تو بهجت در آورم به بیان
مرا بدرگه عالی کشیده بیچی
طفیل ناصیه‌ای خاک پاک درش

چو پستانیم مخلوق با دو صفت مطلق
فگنده از سر کاخ بلند در خندق
چو آن لعین در آمد به هیئت ابلق
چو گشته بود به دریا بوقت غسل غرق
در آن قمار گهی جامهای استبرق
سحابه بدر از لطف داد صد رونق
شکست پای سیو دهن که بو ولایق
شنید عالم اطراف مغرب و مشرق
هلاک کرد چو او شد بسی سی مشتق
برای فیل که از پیشتش نا ذریق
تجمل شان تجر ساعت بستی راوق
اگر کسی بنویسد بصد هزار ورق
نگشت هیچ ز یک نقش ثبوت و تحقیق
چنانکه بستندی اندر عبارت منطق
که نیست مثل تو دیگر مربی اشفق
نگشت نامه اعمال من در انجا شق
بجنبش مردم چشم نماند نا هیچ شق

مرا که بود تهی این دو دان پشکل بپایز	ز زرق تا بقدم مسخر گشت چون فستق
چو مستحکم شده این آستانه والا	مرا تمانه هراسی از گناه خود مطلق

کنون نگاه کرم ای شه زمین کوب زمان
که وصف تو اهم او دهارک بده الحق

ردیف الکاف تازی

تا سیاهی خواستم از سنگ پشت برج زمین عین بنای اینسکین است

وای زین فیل سپست فلک	که ندید چه سر او ز خم کجک
کرده پامال زین پستی خویش	باغ صدها و زراعت صد لک
وای زین گردش ایام کز و	ریخته شد همه جا خار و خسک
شیشه یابی که از و زخم بخورد	هم و لی نه که نزد و آه خنک
مطلبی کس نه بر آید از وی	شاکی اند از زن و مردان یکیک
می شهد یعنی بجای روغن	در جراحت ز ستم ها آهک
خطه برج نشد روزی من	خواستم بسکه ازین طرف تنک
وه چه برج آن که برو قربان اند	حور و غلمان و ملک شاه ملک
وه چه برج آنکه ششش بر عرش است	تا شده جلوه گه جذنا یک
آنکه نگاوان به چپ اگه بر دی	نی بیک دست و بیک دست کپک

فیلبان را مع فیل مستش | کشت در لحظه در آن جنگ نهنگ
کنش را از سر کاخش افگند | آنکه میبود سر نخوت به فلک
آنکه بگریخت چو استاده ازو | گرچه میداشت بسی فر و تزک
دور کردی بجنگ راجسبوری | سپه سپال زر زرین طاسک
آنکه بخشید بشاه دهلی | لشکر و بوم خود از بهر کمک
شد سوی دهرم پیمبر با سلاح | نیز نگذاشت بجز یک کزلک
پشت پا زد بسر سیه پوشاه | خورد بر خوان پدر زان نمک
آنکه بر تحفه یافی ار حیات ز لطف | کرد در جنگ تفنیم و هلک
آمدی بر در دولت ز خجل | چون زد آن خوار برهمن و ستک
بر دویش بر سند کردی | حرف علم از صفحه حالش حک
ساختی قتل سه کاشی را | گشت چون هم صنمان مردک
انتهای ز صفات تو نیافت | در پوره انها چو شنیده سونک
ششدر و دست بسر و کهفت | سینین و بره ها و جها دیو سنک
ای عزیز زن و مردان بیج | ای پرستار تو انسان و ملک
بهجت از کرده خویشت خجل | او فتاد از ره تو دور ترک
بهر خسرو ساز مراد و ز حساب | خفته تا نشود نیز نهنک
من گنهگارم و تردامن هم | تو خطا بخش و رحیمی بیشک

بپرس حال تباهم از لطف — خوشتر است از برف یک چشمک

وزره عفو کن از گذلک رحیم
نامم از دفتر بدکاران حک

ردیف الکاف فارسی

گفتگوی گردش زمانهٔ ناسازگار و حسرت محرومی از حج و زیارت پیغمبر اطهار

هزار شکوه ز دست سپهر نیرنگ — که می‌زند به سر خلق روز و شب‌ها سنگ
مراد کس نه برآمد بدور ناسازش — نگشت دور بعهدش روی لها ز رنگ
بجز قبای دریده ندید بر تن گل — گهی نکرده شکم سیر شیر و نیز پلنگ
مدام پای به گل مانده سرو خوش‌قامت — بجز فغان نه برآمد ز قمری دل تنگ
توقفش بدرستی بمطلب من و تو — پی خرابی ما و شما نکرده درنگ
دریغ لعبتی مرا از سپهر خانه بهیج — خلاف خواهش دل داشت دور چند فرسنگ
زهی مقام خوشش اسوهٔ خطهٔ زیبا — سواد اوست دل آرا چو صفحهٔ ارژنگ
شگفته‌اند گل و یاسمن ورد هرجا — پر است دامنش از میوه‌های رنگارنگ
هوای معتدلش خوشتر از نسیم بهشت — بپای بوسی آنش ز چرخ آمده لنگ
بخاک دلکش او می‌برند سجده بعجز — مدام روز و شب اهل سپهر بیارنگ
طفیل جلوهٔ فرزند آن خطه — شده طلوع فگنده قدسیان با فرهنگ

بسی بکشتن که از لطف و فضل او مانند … با من و عافیت آن بچه‌های [illegible] چنگ

ز حفظ عاطفتش دخت در و بیدر را … نشد دریده و از دست حسود افرنگ

نگشت کار کی از لطف او بجهت را … زده بر همنش از بهر قتل گربه چنگ

رهائی از کرم و فضل خویشتن بخشید … به فیل عاجز و وامانده زکام نهنگ

بیفکنده ز سر کاخ کینش بزدل را … که بود اهل جهان را ز دست او دل تنگ

شد از عنایت تو راست و لکنش موزون … خمیده قامت کجپا که بود [illegible]

نگر بخت شاه چرا سنده بارها از تو … اگرچه بود شجاع و دلیر صاحب جنگ

سر عدو چه سپری بریده از قهر … که بود سوی [illegible] بانی فساد و شبرنگ

شد از عتاب تو از گز بهیم و [illegible] … بزرگ گاو شده که روان [illegible] لنگ

نشسته ای جد شیر زهر بانی تو … بس انهاک حسودان خویش [illegible]

ز لطف تو همه سران [illegible] اورد باد … خراج از بلخ و روم و شام و فارس و زنگ

نگذشته سده [illegible] افشلت … کسی ز ترک و عرب [illegible] فرنگ

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

چو [illegible] … [illegible]

ز [illegible] … [illegible]

باب اللام

لبالب نمودن جام سخن را از دل توصیف خطهٔ همیشه بهار گوکل

ای شیفته دیار گوکل	جان داده خس و خار گوکل
صد خطه برین هزار جنت	از جان و ز دل نثار گوکل
مرغان جنان همه آشیانه	بستند به شاخسار گوکل
مانند کمینه اهل افلاک	خود را ز گدای خوار گوکل
چون ما همه کشته مهر و هم ماه	در دیده خود غبار گوکل
آن طایر سدره نیز خواهش	دارد به پی کنار گوکل
فیل شه و سپاهیان گذارد	سر بر قدم حصار گوکل
نسبت نکند نصیب شاهان	با طالع مور و مار گوکل
اشجار شده همه ملایک	بر هر طرف و کنار گوکل
جان از دل خلد می فرستد	گل غنچه و برگ و بار گوکل
خورشید شود کجا مقابل	با ذره خاکسار گوکل
هستند طیور خلد شایق	بر نغمهٔ خوشگوار گوکل
غلمان همه بسته از جان کمر	در خدمت شهسوار گوکل
صد شکر که بود گوهر شب تاب	بر جسته گل خجسته خار گوکل

جانا بنت به فرق تو شد بالی — پایی و قد و رفتار گل
از جلوه نور چشم لعب تو — افسرده چه اعتبار گل
از پیش طلوع رشید شدن — گردید چه اختیار گل
در بهر دو جهان لب تشنا — بهجت شده خواستگار گل
دارم سر هوای خلد و فردوس — می‌خواهم خارزار گل
خواهم چمن آرزو شب و روز — هر صبح گل عندار گل
باشد که کند لطف عالم — آن سوسن و غمگسار گل
بهجت چو شوی تو رهبر من — در دور شهر یار گل
احوال خود به شکایت آرم — پیش شه نگار گل
الطاف کند کرم ... — ای خسرو تاجدار گل
افتاده شوم چو قطره اشک — هر گاه به رهگذار گل
گلشن جلوه گرمی بهر من — ای شاطر شهسوار گل
اندر صفت جاودان نویسم — جانست به راه نگار گل
جانم شده اسیر دام حیرت — مرغ دل من شکار گل
تا چند به حسرت گذارم — این عاشق بیقرار گل

گلشن ... من ... — از شوق بهجت ... گل

وله

ای سیه کرده نامهٔ اعمال — رفته در خواب غفلت سی سال

هیچ کاری نکو نکردی حیف — می نترسی از زشتی افعال

عمر بردی بسر بخوردن و نوش — بیخبر بوده‌ای ز فکر مآل

چند باشی ز کوته اندیشی — طالب زر غلام مال و منال

چند داری ز بی تمیزی خود — شکوهٔ عمر و زید را اشغال

چند در حرص و آز پا بنهی — چند از ذکر غیر قال مقال

بهتر آنست و خوبتر داری — گر ز بیهوده‌ی و کردن خیال

یعنی اکنون بصدق آن بنشین — بسر کوچهٔ سری گوپال

آن که چندی بخطهٔ گوکل — گاو بان بوده است یعنی گوال

خاک پیچ از طفیل است هنوز — سجده گاه جناب اهل کمال

آن که دل برد بیل گوپی را — چند اتی فی بحسن جمال

آنکه همراه بهیم و ارجن ساخته — از عدو شد و بجز جنگ سوال

آنکه در جنگ راجسو اول — سر جدا کرد از تن سسپال

گشته از دیدن آن در یوده — خشک ناند بر سرش قتال

پاندوان یافتند از مدد است — فتح و نصرت در آن جدال قتال

شاه دهلی از و چو بس یافت — دولت و ملکش آمده بزوال

آنکه از دست او به قتل رسید / عالم آزار و فتنه بکرد و سال
آنکه از لطف خود سداران را / داد تعظیم و کردش استقبال
خور روشست پیچ پیشکشش / کردش از زر و سیم مالامال
آن چنانیرش فتاد بدوش / بانسری را نهاده بر لب لعل
آنکه اندر گلوش افتاده / دل قسر بینده پیچیته نال
تاج بر فرقش از پر طاوس / دلبر گوپیان سری شد دال
حاکم خطه نارس آنکه / بود سر طینر و شمع تو نقال
چون طلبگار جنگ شد از تو / کرده تاک تخت او پامال
شد جوان و به طلعت چون ماه / از قد سرو سهی تو کجا زال
توپیان عاجز اند در مدحت / نگم و پیار در ثنای تو لال
عقل را نیست ور ره گو بیت / باشد ادراک تو زامر محال
حرفی از مدحت تو بسازد / سیحیت بی زبان را چه مجال
چون نثار زند بر تو اهل گناه / نام تو دین پناه هوست و دیال
من که نادم ز کرده خویشم / سر بپیچم ز زشتی اعمال
لیکن از عفو و جرم بخشی تو / دارم اندر دل خود استقلال
دور نبود اگر بدین عاصی / رحم و الطاف را کنی ابذال
دردمندم شفا تفهیم کن / منفعلم کن عطا ز روا سوال

پای بند فنا گشتم گروان
گر نصیب من بود [illegible] مال

هست امید وار از بخشش تو
بنده بی تمیز مهتن لال

ردیف المیم

منقش کردن صفحهٔ خاطر بیقرار از نقوش طلبکاری های دنیوی

دلیلم درد مندم دل فگارم
کسی رهبر نشو تا سوی دارم

که جز خاک جناب دل پذیرش
بجز کاری دلجمای ندارم

خوشا وقتی که آن دل بند باشد
بکن چشم کرم بر حالی زارم

بسر بردم هیچ افعال حمیده
بغفلت رفت عمر مستعارم

منم آن پای بند فسق و عصیان
پشیمان و پریشان روزگارم

نبوده لائق تحسین و دنیا
درین عمر گذشته هیچ کارم

همه کارم شده برباد و از [illegible]
زبس نفس نا پسندیده کارم

شده حالم تیره و آلوده
سر اندر جیب [illegible] شرمسارم

[illegible] ای فرمانده [illegible]
شکر [illegible] بیکس [illegible]

[illegible] را [illegible] کردی [illegible]
همان فضل ترا امیدوارم

نمودی [illegible]
چنان [illegible] تو خواستگارم

تنها چه چاره [illegible]

چه لطفست که با ناز و سر شوخ [illegible] … سیه کارم گنهکاری شعارم

ز لطفت با چنین عصیان ببخشی … کنون شرمنده در روز شمارم

چو [illegible] پیش گویا کن زبان را … صباح و شام [illegible] بلبل [illegible]

به جا هم [illegible] است [illegible] … نه تلخی خود [illegible]

ق

دلی خواهم [illegible] … بود روز و شب اندر [illegible]

[illegible] … شود تا مرغ بیهوده [illegible]

[illegible] کن [illegible] سوزش [illegible] … لب پر سوز و چشم اشکبارم

[illegible] ز ذکر این و آن ده … [illegible] است خود [illegible]

پناه [illegible] ازا … [illegible]

ندارم [illegible] این دیگر [illegible] … اگر [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وله

گرفتار ادای طفل شوخم … طلبکار [illegible]

من و پیشانی خاک در او / اگر یاور شود بخت بلندم
فریبد هر دو عالم نغمه فی / فدای نغمهٔ شیرین چو قندم
زهی دولت که آب و دانه هرگاه / کشند در ملک برج دل فکندم
هوا و حرص و سودا زر و مال / برای گردن جان شد کمندم
ز سر تا پا شدم پابند دنیا / گرفتار هوسهای دو چندم
قبای اطلس و کمخواب خواهم / اسیر خواهش زرین پرندم
برای بند بندان این هوسها / چو سگ بر هر دری تا کی کشندم
سگ دربان ارباب دول چند / گریبان و دگر دامان درندم
برای حاصل دنیا و دولت / رهین اهل التملق چند بندم
برین کردار ناشایسته خود / گهی گریان شوم گاهی بخندم
دریغا نفس کیما زود اندیش / ز سر تا پا فکند اندر گزندم
بود چون شیوه‌ات بنده نوازی / گذاری در عقوبتهای چندم
گرفته آمرزی آید عادت تو / به فعل زشت و عصیان پای بندم
کنون از دست گیرا زهر حرصم / نگهبان شو دل چون گوسفندم
ز روی آتش زشتی اعمال / بده جسته و گریزی چون سپندم
بپیمانه رضا و هم ارادت / بده جولانی از رخش سمندم
شدم چون پیرو این نفس گمراه / ز راه دور تر خود را فکندم

بتوفیقت ز بدکاری برآیم چرا چاهی برای خویش کندم

بجز عصیان نکردم هیچ کاری بسوی دوزخ اکنون می بزدم

ز راه رحم کن بر من نگاهی اگرچه عاصی و هم خودپسندم

نه بردارم سر از کویت قلم وار جدا سازند گر هر بند بندم

بقصر خویشتن پابند گردان ز دیدن چشم خود را تا نه بندم

الا ای بهجت شاهی دوران نگوئی تا بکی من دردمندم

لشیب تو اگر رنج والمهاست بجز تسلیم و صبر اینجا نزن دم

ولہ

جلوه گاه سروی گرشت و رام هست بنیاد این آن خجسته مقام

باشد از خلد پایه اش برتر آسمان جبهه سای او چو غلام

هرکه بنهاد فرق بر خاکش زود وارست از تعلق دام

خانهٔ شد را ز جلوهٔ خویش کرد مسجود قدسیان عظام

آنکه اندر جهان او بود ما دو جهان دیده هم صباح و شام

از جلالت باوج شد بیرون شاه سپال داد چون دشنام

گرچه مقصود شد از جهان مسعود رتبه عالی زبان شدش انعام

جای غم نیست خشم او هرگاه مصدر عفو آمد و اکرام

لطف او را کجاست حد بیان چند لطف و بخشش گشتام

ای ز کنه تو عقل کل حیران — ابتدای تو نیست هم انجام
شان تو برتر از قیاس و گمان — ذات تو پاک از حد و اوهام
بیدها از نعمت تو سبز شوند — گر چه گردند صفها ارقام
دزدی شیشه سکه و نقدت — شیوه‌ها دست تو باند مدام
گلبنان دل ز بستها دادند — از تماشای ما رخ اندام
تا ز تخت ... ز بستها او دهد — داده ... گلبنان پیغام
زان پس آن بیدهالها همی خوانند — با لب پر فغان شرا خو کلام
آنکه ... ... وقت شهر ... — هم ز سر و زبان دل ... آرام
یار چه یا کرفتی از کاذر — کرد کارش بیک طپانچه تمام
قتل ... سگان کلها را — کردی از لطف در است ... یهام
پهلوانان کمتر ... شی — در ... شد اهل آنام
کشتن را آنکه بود بدخواهست — زیر پیش انداختند ز لطف ...
جانشه ور ... بر افزودی — بحضور همه خواص و عوام
شربت فتنه زور جود هن — خورده پیمانهای میوه اقسام
آن خشک بدر رسیدی — خورد پیش ... پسته و بادام
دولت و جان عطا کردی — به سر ... ...
غرض خوردن و ... برنج — دار ... ... از ... ...

ای زلطفت دگر نمی خواهد — غیر مقصد تو بهجت ناکام

مستیم بخش و بیهوشی بیعنی — می عشق خودم کن اندر جام

سینه جولانگه حوادث کن

در وفا مست بسم آمین دوام

ردیف النون

ناصیه سائی خامه بر آستانه دولت نشان شهنشاه جاودان
که خطه دلستان زمین و زمان سرمی برند این عبارت از آن است

ندیدم خطه دلکش چو بند رابن در این دوران — که هر شب میکند بر وی فلک طشت گهر قربان

هوا اش می برد دل از نسیم روضه جنت — با آتش سجود سود کنند آب چشمه حیوان

سواد اش ساکنان عرش را هم مرجع و ملجا — نگار اش توتیای چشم حور و دیده غلمان

عزیز گوپیان فرزند نند و خسرو جادون — سر کرشن آنکه بر نامش کنم قربان دل هم جان

همانا سجده گاه هر دو عالم خاک برج است این — شده با سرو قدان برج او باشه شبانان

سر کرشن آنکه در عهد مبارک بهره شیر اش — کشیده پوتنا را جان شیرین از ره پستان

سر کرشن آنکه دید اندر دهان پاک او جسو — بعهد خردیش از فن سما حیران و متابان

سر کرشن آنکه بهی اسپک برد ... — پی آرام اهل برج اندر بارش باران

سر کرشن آنکه بخشید از کرم تقصیر سرما را — سر کرشن آنکه در برج آمده بر شیر انسان

سر بکشش آنکه در کوکل شمائل کرد بپیچیده / سر بکشش آنکه کرده گریبان را پیرهن پنهان

سر بکشش آنکه از آتش نگهبان گشته گاو وا / سر بکشش آنکه سرهای کمالی بار شد قصان

سر بکشش آنکه نشکست آن نجات [illegible] / سر بکشش آنکه شهر شاه را از جهت ایران

سر هی بکشش آنکه از پابوسی و سر بالا شد / خمیده قامتی کج باکینه کنش ترد امان

سر بکشش آنکه سر جا داشت سنگ دختر در پیچ / دران مجلس که میگردند خواهان عریان

سر بکشش آنکه پشت پا بخواند شاه دلی رخ / سر بکشش آنکه جهان بد رشید با دل شادمان

سر بکشش آنکه شد از حمل حافظ بهجت را / ازان تیر که زد آن همن شخی آهن سهامان

سر بکشش آنکه آن رخ را از راه لطف بشتابت / بجنگ کی روان تیره باطن خود شد نهان

سد امان رخشی کردی ز فضل خویش در بر / چو آید در حضور حضرت خسته دل آن بی سر و سامان

ربائی از وی ز کام نهنگان فیل بسکین پا / چو شد از جناب پاک تو نالیده و گریان

بهر بیت از وی شاه حمد نسبتی دوی [illegible] / شکستی در جنگ بسکم از خود عدو هم پیمان

شاه حیدر بی اجدا اگر دارت شکیشش / چو شد آماده کوبیت آن فتنه دوران

ز رفعت [illegible] چون [illegible] / نگار کوه سوزان شد [illegible] سلطان

ز بهر تو خرابی یافت ملک و ال بجوش / ز فضل تو [illegible] حکم ان شد سر دیوان

سری بسیار بود و دیگری هم از طفیل [illegible] / پس از قتل [illegible] از زندان

زبانی گو که حرفی سر نهند از [illegible] / سر عقل کل [illegible] طفیل [illegible] جوان

زوال ان بلند را از تو دست [illegible] کوتاه / که باشد گنه [illegible] زهد [illegible]

به مدحت قاصر و عاجز زبان بیدل کهتر ‌‌ ز ادراکت بپاس من نباشد نکته‌ام حیران
چو باشد شیوهٔ ذات عفو گناه عالم بخشش ‌‌ ندارد هیچ غم از زشتی اعمال خود چندان
بپوشد بار اوهام از دو بار زن دیگر بیت پاوش ‌‌ شنیده ور وزبا عظم نام پاکت هر دم و هر آن
تو و آمرزگاری و عطا و مهر بی‌همتا ‌‌ من و بدکاری و فعل قبیح و غفلت و نسیان
تو و عفو و کرامتها من و جرم و ندامتها ‌‌ تو و آمرزش و بخشش من و فعل بد و عصیان
من و نامه سیه کردن ناشایسته کردار ‌‌ تو و پوشیدن ظلم راندن عفو و رحمت و احسان
من و غوطه زدن در بحر عمان گنهکاری ‌‌ تو و بر ساحل بر آوردن به دست رحم بی‌پایان

وله

صبا داد این نویدم بامدادان ‌‌ که آمد موسم گل در گلستان
بنفشه شانه زد گیسوی خود را ‌‌ روان گردید آب اندر خیابان
بچشم خود کشیده سرمه نرگس ‌‌ بروش سبزه شد شبنم فزایان
گرفته لاله جام سرخ بر کف ‌‌ سر مینا گشاده سرو بستان
برآورده چو طفل شیرخواره ‌‌ انار از خوشنما نجیب دندان
سمن بالیده چون به جلوه گر شد ‌‌ هزار آمد بگشت گل سرانگیبان
فرو آویخت زلف خویش سنبل ‌‌ شگفته شد گل سوری و ریحان
صنوبر قامت خود را بیاراست ‌‌ شگوفه لب گشاده و گشت خندان

گل خورشید در کف دف گرفته — نواسنجان مرغان خوش الحان
گل عباس شهتاهی بلب برد — جلاجل زن شده برگ درختان
بشکر مقدم فصل بهاری — شد از صد ها زبان سوسن سخن را
چنان مسرور گشتم زین کلاهش — که شرح او نه آید به تبیان
از آن پس کرد ایمایم بتاکید — که این وقت قبول است ای سخندان
قدم هم بر روی غفلت آب در زن — دگر ور دمی که داری یاد بر خوان
بگو نام عزیز نام مخبر جد کل — نباشد ور در این مظلوم دوران
بشنید این سخن در رقص آمد — صبا چون لولیان فتنه سامان
ز بس فیاشی و خوشحالی ازین — ببین آئین دلکش شد در افشان
که من هم طالب این نام پاکم — نشان ده تا شوم ممنون احسان
که اسم است آنکه شیدایم بنامش — که است آنکه بر دازمن دل جان
که اسم است آنکه در دل کرده منزل — دل و جانم بنامش هردو قربان
که اسم است آنکه روحم تازگی داد — فدای نام پاکش آب حیوان
بیان کردم که آن مطلوب عالم — بود موجود هرجا نیست پنهان
نباشد هیچ شئ خالی ز نورش — ز کنهش لیک عقل و فهم حیران
ظهور جلوهٔ پاکش همه جا — ز ذره تا بخورشید درخشان
گهی در وحدت و گاهی بکثرت — ز نیرنگی و بیچونی نمایان

گرفت اوتارها ی حیرت افزا … گهی در قد سیان گاهی در انسان
ظهور خود کنون در برج فرمود … برای قتل خلق آزار دیوان
خوشا بندرابن و آن خطهٔ پاک … که شد با زینت آن جان جانان
طفیل مظهرش خیل ملایک … بخاک پاک آنجا جبهه سایان
زراه جلوهٔ فرخنده خویش … نموده بندرا روشن شبستان
سری کرشن آنکه بر حسن و جمالش … زنان گوپ جان دادند امیان
سری واسودیو گویند و ادهو … که شد ورد زبان اهل عرفان
سری کرشن آنکه جان پوتنا را … کشید از راه زهرآلود پستان
سری کرشن آنکه با در رود باشش … زمین و دید و سپهر و بهتر ایان
سری کرشن آنکه کوه از جای برداشت … بکف در بارشش باران طوفان
سری کرشن آنکه طفلان برآورد … زکام اژدهای دشمن جان
سری کرشن آنکه در گرداب جمنا … بفرق مار کالی گشت رقصان
سری کرشن آنکه گاو از آتشش … نگهبانی نمود اند بیابان
سری کرشن آنکه کنس تیره دل را … فرو انداخت از بالای ایوان
سری کرشن آنکه آن بهیم سپیر را … به بطن مادرا و شد نگهبان
جراسنده سیه دل را ز فضلش … بروز جنگ کشته بهیم آسان
ز لطفش پادشاهان جهان را … در آورده چه بهشت زیر فرمان

غنی گردید در یک لحظه پاشش ‎ زوال و دولت عالم بسامان
بیا بهجت که عمر خود در دنیا ‎ بسر بردی به بدکاری و عصیان
بیا بهجت که بگذشت از سر آب ‎ مزن بیهوده دست و پای چندان
همان بهتر که اکنون بر خیالش ‎ درآئی عذرخواه و اشک ریزان
کند تا رحمت او دستگیری ‎ شوی مانند نیکان پاک ایمان
منم آن کجروی گم کرده ره آه ‎ ز ناشایسته کرداری پشیمان
نباشد غیر الطاف و نوازش ‎ پی مرض سیه کاریم درمان

جز آئین کرم امروز نیست
شفاعت خواه من در روز میزان

وله

ای چراغ دودمان جاودان ‎ وی بهار گلستان جاودان
رفعت بالا از سپهر چنبری ‎ عظمت و هم فرشتان جاودان
پادشاهان همه عالم شدند ‎ از دل و جان خادمان جاودان
کس نشد نزدیک اختر طالع بلند ‎ اندرین عالم نشان جاودان
روز و شب دارند اهل آسمان ‎ فرق خود بر آستان جاودان
طلعت تو بر قصرهای خلد پاک ‎ دلکش و زیبا مکان جاودان
توتیای دیده حوران شده ‎ خاک اقدام نشان جاودان

تیر قدش خویش را شاهان دهر — کرده خم پیش کمان جاودان
سجده گاه فرق پایش شده — پای فیلان دهان جاودان
در سخا بوده ز دور علم و حلم — ملی بدل پیشه جوان جاودان
گشت فردوس از هزاران ملک خدا — سر بهار بوستان جاودان
دست بوسه کرد اهل عرش را — طالع خسرو کلاهان جاودان
دولت و اقبال و جاه و حشم — شد قدمبوس سگان جاودان
جلوه کردی تا درین قوم بزرگ — شد در عالم مدح خوان جاودان
از طفیل جلوه فرخنده ذات — گشت افضل خاندان جاودان
کرده خود یافت شهر اشاه آنکه — بود برق خاکسان جاودان
کس نبود مثلش هم بی همه — از طفیلت ور زبان جاودان
از طفیلت نکبت او بار غم — رخت بربست از میان جاودان
طالب مصر سری و امو د هم — آنکه گشته حکمران جاودان
آن که شد خاک قدوم فرش — سرمه روح و روان جاودان
آنکه بیرون بود قول و فعل او — از قیاس و وهم گمان جاودان
غیر توصیف و ثنائے تو دگر — نیست ذکرے بر زبان جاودان
هر دو عالم سر بپای شان نهاد — تا بود گشتی مهربان جاودان
گردش دوران بکام شان شده — تا بود گشتی پاسبان جاودان

نیست بهجت را بجز خاک درت | مرجعی ای قدر روان جاودان
بر من مسکین نگاه رحم کن | ای عزیز خلق و جان جاودان

تا اسم مطبوع اهل علم شد
تا نوشتم داستان جاودان

وله

در سرم شد هوای بندر این | دل و جانم فدای بندر این
جان بجانم رسید چو گوشش کنم | نام فرحت فزای بندر این
گشت مسجود اهل ارض و سما | خطهٔ دل گشای بندر این
روضهٔ خلد و باغ جنت را | صیفر سپید فضای بندر این
تنوا شند همی کردن | خسروان باگدای بندر این
اهل عرشش برین همی آیند | بر زمین از برای بندر این
قدسیان می نهند از اخلاص | سر خود را بپای بندر این
در خصائل فضل هست خطه بیج | باشد آنجا بنای بندر این
هر سه عالم نمی توان بودن | همسر و هم لوای بندر این
می برد گوی سبقت از خورشید | ذرهٔ کم بهای بندر این
ماه و خورشید را خجل سازد | روشنی و ضیای بندر این

افضل آمد ز زاهدان جهان | رند ناپخته را سے بندرابن

از ملا یک بزرگ تر باشد | زاهد پارسای بندرابن

بهتر است از همای زیبا رو | بوم ناخوش لقای بندرابن

نتواند بصد زبان گفتن | سیس وصف و ثنای بندرابن

از طفیل ظهور شد پیدا | چرخ شد جبهه سای بندرابن

گشت بازیگه سری گوپال | کوچه و کنجهای بندرابن

آنکه از فیض جلوه اش بردوش | عرش دارد روای بندرابن

آنکه در عهد طفلکی گردید | قاتل اژدهای بندرابن

آنکه می برد روز و شب در دشت | خیل گوسالهای بندرابن

آنکه از گوپیان دل و جان برد | بود فرمان روای بندرابن

صحبت بیدار گوکهیت را | تا شود رهنمای بندرابن

زود باشم بیابم از شوق | گوی شان رهگرای بندرابن

روز و شب سجده گاه من گردد | خاک پر کیمیای بندرابن

عمر باقی خود بسر سازم | در غم دلربای بندرابن

مونس خلد بشست در سر من | سیر گلگشت و رای بندرابن

ولہ

دو چو فرخنده ورای چمن | شد فدا سوسن سمن با بندرابن

تا شده ساحل ز آب پاکش
منفعل آب حیات از آتشش
چرخ مصروف طوافش شب و روز
از طفیل در همچون ماه او
پاک گردید ز فیض عشقش
قدسیان نیز در چون طفلان
بار سالی که بگرد است او
آب آنجا همه زمزم گشته بود
تشنگان سپه آرام جهان
رفت او پس سوی دریای علم
فرخا خطه سیح و جبن آنکه
آنکه از خاتم شده روشن
آنکه [illegible]
آن که قتیل شه [illegible]
آنکه فی النار [illegible] گردید
آنکه قتل شه [illegible]
آنکه از غیب طفیلش [illegible]

خاص باز که چو بوده خندان
رنگ انجم [illegible]
قطرها با [illegible] از گردیدن
در دریا شد [illegible]
[illegible]
در شنا گاهی و در غوطه زدن
داشت [illegible]
کس نمی [illegible]
در کسی [illegible]
پاک گردد از [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
در [illegible]

آخر از گردش عجب آن آمد / گشت نادم سیه دل دشمن
آن که از شیر سپهر گوید / در محل حافظ فضل امین
آنکه از حسن به فضل شد مشهور / که در روز وغا قتل کردن
آنکه گشتی ز پیمان از شش / شستی یافته بود چو من
آنکه هر نام شد افسرده / کرد شش رو گوید سپهری مدد سودن
چون سپید آبان عفونت آمد / واو جانش بسر سنگها سمن
خورد جان از پیکش شش سیم پنج / بی تکلف بیکی چشم زدن
دولت هر دو جا اس حاصل / شد وارست ز هر رنج و محن
بهجت خشتی بپاکی درست / بی تکلف چو بذارد با من
سرفراز شد بکن از عشق و کرا / تا شود او ز گنه‌کاران امین
ای عزیز دل شد و بیدار / دیده دیو کی از نور روشن
تکیه گاه هم بکن اسم اعظم / وسکش سپه به هم از منفن
تیز کن خامه ام اندر بخت / ره نقش نقش بشرح و بیهن
خیز بکر تو ثنا به لبم / بی معنی بود هم جمله سخن
لیکن از حسن لفظ و هر سخنم / غیر سوزنت شد جلوه فگن
قطره ام کن از کرم دریا سی / و انه ام کن از تفضل خرمن
از سر لطف رو اساسی شد / و حسنا جه که به پیش آید من

اگرچه دارم رنگت روی سیاه
نیم عفونت که گشت همچو سمن

وله

ای شگفته ادای موی بت — دل داده شکر زنند شدن
سخی بر لب لعلگون نهاده — پیچیده ردای زرد بر تن
تا جیسه بسر ز پر طاوس — تمثال خضر را بگردن
بر سینه دلکشا نمایان — نقش قدسی که زد بهمن
افتاده بروی زلف مشکین — اری بگرفته جا بمخزن
آن دلبر گوپیان که زو دید — در خرد می خویش شیر با بهمن
آن خسرو جادوان که در سج — شد قاتل شاه کشن بدن
حیران شده انچه در نظر کرد — اگر در بوقت غسل کردن
هم جلوه گرست در دلت تو هر جا — با آرام دلبر عصمر و بیم تن
هم دیده ترا در آب جمنا — بر مسند سلیمن جلوه افکن
بگریخته بطرف کوه — از کاکل جون کشیده دامن
از کنه تو عقل کل بحیرت — هم دست بسر بسنگ سفتن
شان تو زعقل و فهم برتر — وصف تو برون زحد گفتن
بر سر تو کس نگشت آگاه — بر هما و بیاس و هم کیاتن

از مدح تو سست باز با ما — خاموش شده مثال سوسن
ناموس درو پدی بجا داشت — فضلت ز تعدی دوساسن
از خشم و ملک بند کردی — انکار بوقت سفره چیدن
بر خوان بدر ز ره عتبت دل — متوجه شده بنان خوردن
از لطف تو ارجن و جدهشتر — غالب شده بر گروه دشمن
فضل تو درون بطن مادر — شد حافظ نور چشم ابهمن
ای جلوه نور دل فروزت — در ذره و آفتاب روشن
ای خطه برج از تو فرخنده — وی رونق گوکل و مهابن
ارباب گناه و فسق یکسر — بر لطف و عنایت تو ایمن
بی شیوه تو گناه بخشی — هم طرز نوشت او هم او دیارن
با سکر عنایت تو باشد — آتشکده آتش بد چو گلشن
هر کس که بقصد تو برآمد — گلزار ارم شدش چو گلخن
دارم چی صدق اندرین باب — بهلاد گواه و نیز رادن
بهجت که تمام عمر او رفت — در غیبت و فسق و می کشیدن
بهجت که زفعل زشت عصیان — اندوخته خرمنے بخرمن
جز کوچه گلشت ندارد — هم مرجع خویش نیز مامن
از رسم و طریق عفو و رحمت — بخشیدن جرم اوست احسن

از بنده نوازیست شود درست — نظر کرم ار کنی سوی من

آزاد شوم ز بند عصیان
فضل تو شود اگر مساوان

وله

ضایع شد عمر زنادانی و غفلتهای من — باند و در فکر هوا و حرص آمالهای من

میکنم هرگه نظر بر دفتر اعمال خویش — تا بگه دوران پیری آه و واهای من

خیزد از پا و سر یکسر شرار ای دل کنون چاره — دور باشد گر [illegible] طاقت [illegible]

گر نشد یاری ستار تا چه با غم در تن بیچه گناه — نیست چیزی از کشتی عشق [illegible] لبهای من

چاره روزی کز رخت خود بند این غم — بهر آن خاک زیبا باشد این جای من

جان و دل تا با صد غربت خود کنم [illegible] — آید هم چو جان در [illegible] بالای من

بوده گوهر در بر [illegible] آن جسم [illegible] — باشد از بهر [illegible] خاکش از سرپای من

ور زمین عشق [illegible] آرای کنم — چتر باشد آسمان صحرا سراپای من

اهلکار از درد و شوق و ذوق گر [illegible] — این [illegible] نوبت زن [illegible] ما شاهای من

ملک جان کشور دل تا شود آباد خوب — را نظام [illegible] دستور [illegible] رای من

من کجا این خیال خام گو فردا زمین — وای بر عقل من فکر فلک پیمای من

بی [illegible] نسبت [illegible] این کرده — نزد تعلیم [illegible] بیکاران [illegible] جای من

ای [illegible] پا [illegible] هم [illegible] — زان بود بر خوان [illegible] بشت [illegible] های من

سر کی به استغنا ز جسمیان وا رهم از غفارت — عاملان وا اندر حیرت از استغنای سخن

از کلیم [illegible] ایمان را عشق و [illegible] — خوانم [illegible] لطافت [illegible] بر [illegible] ای سخن

کو [illegible] حقیقت از فضل و کرم — بست [illegible] چون [illegible] سودای سخن

[illegible] ادهم [illegible] — [illegible] باید [illegible] صهبای سخن

[illegible] چون [illegible] — [illegible] از [illegible] ای سخن

[illegible] تا [illegible] — [illegible] جسمیان [illegible] ای سخن

از [illegible] صحبت [illegible] — ای [illegible] ای [illegible] ای سخن

تا [illegible] — [illegible] ای سخن

تا [illegible] — تا [illegible] ای سخن

[illegible] — [illegible] ای سخن

[illegible] — در [illegible] ای سخن

[illegible] از [illegible] آمد [illegible]
[illegible] ای سخن

ولہ

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صد وای نفس سرکشش گمراه بد سگال / گر دیو رهبر شد من و هم پیشوای من

روز و شبم همه بلهو و خواب بیهوده / در حیرت اند اهل دل از ماجرای من

رفتم کجا رسد بمنزل مراد / افتاده اندر ره بیابان و در قفای من

جز جرم و فعل زشت و گر هیچ نیست در من / ابلیس شد به کشتی من ناخدای من

در باطنم بجز حسد و بغض و کینه نیست / آباد شد ز تیره دروغان سرای من

عمرم همه گذشت به فسق و فجور و غیبت / ماند اندرون کوی خرابات جای من

انجام کار من به پشیمانی افتاده / گر دیو نفس در تعلیم اژدهای من

رفتند اهل قافله ماندم بخواب جهل / اکنون کدام گوش شنید صدای من

سر خیل عاصیان سیه روی تیره دولت / امروز نیست در دو جهان کس ورای من

نصیب من شود و کار من خراب / از کبر نفس و دل هیچ ادای من

عمرم همه بسر آمد و گاهم بسر گذشت / وز سر برفت اینهمه حسن و هوای من

لیکن غم و هراس مرا هیچگونه نیست / از روز پرسش عمل ناسزای من

تا سوی خاندان جناب سرکشش / شد حجت از کمال کرم رهنمای من

آن سنگ آستانه او قبله من است / شد خاک کوی او کشش و توتیای من

دارم یقین که اند دو جهان بسیار نگار / باشد عنایت کرمش غمزدای من

آن طره و شیوه کند امر بیش بلی / باشد دلیل بخششش جرم و خطای من

بیمار چشم مست سحری نند نند نم / باشند بخشش لب لعلش شفای من

دل داده ادای سروری کنی برم — دردش دوای من غم او شد غذای من
من کشتهٔ نگاه بت خیل جادوم — باشد تبسم لب او خون بهای من
رهبر کسی شود بسوی راه کو کلم — تا بشنود بگوش خود این ماجرای من
مانند اشک باز بخیزم زکوی او — دست تعرضش نشود تا عصای من
مداح خادمان جناب تو تا شدم — گردید دولت دو جهان جبهه‌سای من
واقف نشد ز راز بلند تو سید هم — من خود کجا و کوتهی عقل و رای من
حرفی نزد ز حمد تو سکاک و بیاس — من خود کجا و فکر همه نارسای من
من عاشق صدای نی و دلکش نوام — ای ماه چرخ خوبی وای دلربای من
گر از سگان کوی خودم نسبتی کنی — بر تن شود دریده ز فرحت قبای من
در ذیل طالبان خودم جا اگر دهی — باشد بدوش عرش معلی ردای من
دور از طریق و رسم گنه بخششی تو نیست — نظر کرم نگاه ترحم برای من
خواهم دلی که محو شود در خیال تو — عشقت شود رفیق من آشنای من
خواهم لبی که دائم شود جز بذکر تو — سر بر رضای تو بنهد هم رضای من
از راه بنده پروری تو بعید نیست — گر در عنایت تو چه حاجت روای من
یعنی ازین مقام به بندر ابنم بر — کآید هوای حج بود دلکشای من
تا سجده گاه من شود آن خاک پاک او — باشد طواف کوه کلان جانفزای من
فی الجمله عمر باقیه آنجا بسر کنم — ثابت شود تجرد و بزرگان فنای من

ردیف الواو

والشعر فی مطالب آن مشهور یعنی سری کرشن با دیوان [illegible]

محبوب گوپی گکوپ سیم یکرشن گو سری کرشن گو — مطلوب عجب با همه سری کرشن گو سری کرشن گو

آن خالق جن و بشر گردید اکنون جلوه گر — در صورت انسان [illegible] سری کرشن گو

آن نندرا لخت جگر یعنی پور او [illegible] — راد ها و جسمت [illegible] سری کرشن گو

قربان او عرش برین مداح او روح الامین — شد مظهرش سی هزار [illegible] سری کرشن گو

زلف و رخ گلفام او شام و شفق در دام او — فرخنده شد نام او [illegible] سری کرشن گو

با هوم او گه مهرش سیما هم [illegible] — شکر گوهش شد [illegible] سری کرشن گو

روشن از رو مهر و مه بهبود در پیش او [illegible] — بهر ستیش با رنگی [illegible] سری کرشن گو

بشناس شان در شان که [illegible] الامکان — در دهن جسمت نهان [illegible] سری کرشن گو

دادش چو پستان در دهن بوده نه هرگز [illegible] — کشته جان او زن [illegible] سری کرشن گو

هنگام صبح و شامها در عهد زیبا دلربا — زنگ گرد دون از [illegible] سری کرشن گو

سرتا وان دیو لعین [illegible] — اخشت او ابر زمین [illegible] سری کرشن گو

عرش زمین و آسمان [illegible] کون و مکان — دیبا چو جا و شان [illegible] سری کرشن گو

در بارش فی تنها [illegible] چرخ سما — شد نظرا [illegible] سری کرشن گو

شاه بلا یک [illegible] شد از کرد [illegible] — دادش ان از فضل و [illegible] سری کرشن گو

صاحبدلی اهل ادب محو خیال زینب
این چار [illegible] آن پنج را [illegible] حیران همه
با گریه کنان [illegible] اکثر [illegible]
یاران خود را از بلا [illegible]
خواهان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] اهل آسمان
اکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلربا
[illegible]
[illegible] دلربا
[illegible]
[illegible] اهل [illegible]
[illegible] کسی [illegible]

[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] زبان [illegible] سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] قضا [illegible] سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو
[illegible] سر بکشش گو سر بکشش گو

[illegible]

شاه جم سنده شستی بگیر تخت با صد برندی ... از پیش آن یار و قوی سر به گلشن گو
شاه عرب شد جنگ جوا و از بیکند نکو ... وی انار سوز انبار بسر به گلشن گو
از فعل شاهان جهان آورده چون پیر بان ... شکل چهره کمین اعیان ناب شستن سر به گلشن گو
بر دشمنان کینه جو آن ارجمند و خند خو ... شد نعمات از لطفا سر به گلشن گو
از تیر خصم عمل الهمن بسیر احمد در سل ... شد حافظ آن کل ایل سر به گلشن گو
مانند زنده و خنده کس بهار نقش از لطف و ... با پنجگان بر جرس سر به گلشن گو
و دوستانش از نصفه جهان هی کرده بدی ... شد پرده و آرد و بیخی سر به گلشن گو
سپاه سال بیلتن انگشت حیرت در ره ... از ایل شهر نگذاشتن سر به گلشن گو
بد خواه بینه به همن بگذشت در رود و زر ... آن دشمن عجب چون یکسر به گلشن گو
تا در که شد عقل از عشق گردید در سر ... آخر شد نها زینش سر به گلشن گو
بر ما طلبگار سر بجان شکسته که شاه دان ... در خیر از وایی آن سر به گلشن گو
تا وصف شنید ام مشتاق و گردیده ام ... عشق بدل از پایم سر به گلشن گو
با جهت سند ایان به هیکل نقش از رنج و محن ... و از جستجوی دان سر به گلشن گو
باشی تو هم از لطف او مانند گان رخ ره ... غافل مباش از جستجو سر به گلشن گو

	ردیف الهاء هوز	

همت خود اشتن از توفیق کس هم غنایت سری شد بر جبین بر اسباب خطه بیر کاین

فی خامه ام گوهر افشان شده		حجالت ده ابرنیسان شده

مبنا زینا

مبارک خیالی که در سر رسش ‌ ‌ ز حمد بسری گرشش پیچان شده
زهی با ادب کاندرین راه پاک ‌ ‌ بپائی سر خویش پویان شده
دو انگم هم از پیروی قلم ‌ ‌ یکی چشمهٔ آب حیوان شده
کجا خامه و آن خیالش کجا ‌ ‌ ز کنهش که جبریل حیران شده
جنابی که برتر ز وهم و گمان است ‌ ‌ ظهورش درین شکل انسان شده
ز چون و چرا دم زدن خوب نیست ‌ ‌ که عقل کل اینجا پشیمان شده
خرد را در ادراک او دخل نیست ‌ ‌ هم اینجا دو با عشقش پریشان شده
ندانی که نار و سپه امتحان ‌ ‌ بهر قصر پاکش شتابان شده
چو در هر محل جلوه فرماش دید ‌ ‌ بنا د اسف خویش نالان شده
ز بد طینتی ها چند بری خدا او ‌ ‌ چو او را بنشئی سرایان شده
سرش را بچکر زنش دور کرده ‌ ‌ شکنش بر سر خاک غلطان شده
عجب آن که نطفی به سپال کرد ‌ ‌ که حیرت ده اهل عرفان شده
بدان را که بخشد بخیز ذات او ‌ ‌ بعفوش ازان گنه نازان شده
چو افتاد بر خاک سپال تن ‌ ‌ فروزنده نور منایان شده
بجسم سری گرشش آن نور حق ‌ ‌ چو قطره بدریای عمان شده
چرا سنده از پیش او چند بار ‌ ‌ بآن شان و شوکت گریزان شده
بچشم جز لطفش دران رزمگاه ‌ ‌ مظفر به خیل حسودان شده

ز اسب تیز عهد و در حمل / هم اهمن پسر را نگهبان شده
به پشمی زمین از عنایات او / غنی از دو عالم سلیمان شده
خوشا خطهٔ خاک شهر ازمین / که گردش لبی چرخ قربان شده
بر آن خاک هر کس که تا بسر / بری از گناهان عصیان شده
زمین مبارک همین هست و بس / که بازی که جان جانان شده
بسبب رحمت و شرق روح الامین / بر آن خاک غلطان چو طفلان شده
مرا آرزو هست صحبت همین / اگر یاورم بخت و دوران شده
در آن گل زمین چون صبا در رسم / گر از خلد سر در گریبان شده
بچشمان دهم جای آن خاک پاک / که روشن از و دیدهٔ جان شده

به پای سر خود طوافش کنم
که چرخ از طوافش بسامان شده

وله

اهی که سازی ذره را خورشید جاه / قطره را بخشی چو دریا دستگاه
ماه کامل را دهی شکل هلال / تا گدایی را کنی درویش گاه
از طفیل جلوهٔ خاک بیج / گشت مسجود سپهر و مهر و ماه
قدسیان از سر طوافش میکنند / با هزاران آرزو شام و پگاه
هر که از دل زائر آنجا شود / باز ناید و صبا جان بی اشتباه

فرشتگان خاک پاک سجده اش — مقصد ره بود با او صد رفاه

هر که شد از خاک پایش افسر — کی بسر خواهد جهانبانی کلاه

یافت از لطف جنابش خسروی — تا شد از فرمانروایان تاج خواه

سر کشی چون شاه در چه دهن بود — ملک و تخت از دست داد و شد تباه

در حصول ابهن بسر از لطف تو — یافت از تیر حسود خود پناه

آمد از شب چو آن شاه عرب — سبحه خنک تو با انبوه سپاه

مصلحت را چون از آن گبر تحقی — کرد دنبال تو آن ظالم سیاه

پرده پیش در کوه و سوزانیده — از نگاه آتشین چه کند شاه

ای همه کاریست حکمت آفرین — زان نباشد عقل کل را اشتباه

عارفان ز ادراک تو متحیر اند — بید را در کوی گمشت بیت راه

آن عبید را کشتی و چه کند را — و او بیداری ز خواب دیرگاه

قدسیان شاد آن چو ز امداد شد — خواب داد شش تا هزاران سال راه

او همین در خواست ز ایشان و چه — هر که خیزد از بسی بود از نگاه

از حسود آتش در آن بزم قمار — داشتی تا سر کشان را ایکاه

در حیه گاه

بچه های مرغ از لطف امان — یافت زیر چرخ در رزمگاه

فیل را دادی رهایی از نهنگ — گوش کردی چون تا ز فریاد آه

ای حسن یزگویان بیداد این — عفو از باعث بود خود و گیاه

بکن مطیع خویش بهیمت را که او — تا نیفتد اندر حرص چاه
بگسست امرزیت نازم اگرچه — خستگی دارم بر گناه خود گواه
کوه وشش ثابت قدم در عشق خود — کن مرا دیگر مجنبانم چو کاه

دانه‌ام افکن بخاک پاک سیج
تا گذارد دامنم دست گناه

ولە

ای عمرت رفت بغفلت همه — نامه اعمال تو گشته سیه
چند کنی عمر ازین گونه صرف — ای به هوا و بهوس ساخته
حسن عمل هیچ نیاید ز تو — رفت ترا روز و شب اندر گنه
هیچ نیاری کنف از خیر خلد — کاشکی که داری فقط نامه
حیف که از روز حساب عمل — هیچ نباشد بلت وسوسه
چون کنم از مجرمی خود که برد — نفس مرا دور تر از راست راه
غیر گنهکاری و عصیان ز من — سر نزده کار نکو هیچگه
روز مکافات ز افعال بد — غیر ندامت نبرم فائده
با من و لطفای من اکنون دگر — نیست بجز بند لیس بارگه
بگسست امرزی و بخشایشش — مغفرت اهل گناهان شده
آن که حسک گوشه تسبیح و خند — جنبود را روشنی باصره

آنکه صدای سنی او دل فریب
آن که زنا و رسپے بازی شبی
آنکه شد اندر و دریا سی چمن
آن که رنگا و لب پاشت گرفت
آنکه شمشیر از پیش تیغ کش
حفظ پیچیده به تسلسل کرده
یافته امن از تو همه ناو قافله
از خورش میوه شدی بیشت کشتی
از جن و بیم الماد رشته شده
تا نسبت از حکم تو چو چشم ها
گشت سدان زغابات تو
دو رسید آن بیت چو باشش
و هیبرکه شکست دولت سوا
منزل تحقیق ترا کس نیافت
[illegible] ذات [illegible]
شکله و بر همه اور زاد ادراک تو
دررهِ دشوار گزار ناش

از پی دانوس بر قوش تکله
خواست تجسد طفلی آپی صبح
رقص گهی او سه بار سه
از پی خود شسته سبب [illegible]
داد و شهر [illegible] آسمان شهر
لطافت تو شنید [illegible]
ز آتش سوزش دران [illegible]
آنچ مشغول ازان [illegible]
فتح و ظفر یافت دلان [illegible]
گشت تا باهش همه [illegible]
اصل و دل شاه ملک [illegible]
شاه شرکه را چو [illegible]
مادر سیاح ز [illegible] کرد
[illegible] گم [illegible]
[illegible]
آیینه [illegible] کرده
چون دودم از پاسی پیراز الم

هست چو پیرای جهان نقش نهی
هست همه بی هنر حال
غیر از این نیست تماشا دگر
گر [illegible] شود هست عیان این
[illegible] ندارم ز [illegible]
[illegible] دل و جان [illegible]
[illegible] بدل
[illegible] عرفان [illegible]
بی من و بی [illegible] به اندیشه من
[illegible] نگه خویش [illegible]
دست [illegible] حسن [illegible]
روزی [illegible] ز کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
جز ذکر خود و ذکر صفاتم
طالب خود دار [illegible] دوام

عذر [illegible] اهل لطف [illegible]
چون تو تا شاید طلب خود کرده
ای که [illegible] در دهر [illegible]
واقف [illegible] از اشتباه [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] حسن عمل [illegible]
[illegible] این باشد [illegible]
کن زکی خواهش [illegible]
پاک کن از حرص و هوا [illegible]
ساجد خود ساز مرا [illegible]
تا نشود کار من و عالم تباه
تا من و آن خطه و خاک [illegible]
بخش مرا [illegible]
وا [illegible] این و آن [illegible]
قالب بیجان من از [illegible]
وا مکن اندر سخن [illegible]
تا نبرآرم سر ازین [illegible]

ور زبانم بود صد نام پاک	تا کشم رخت از این مرحله
جز طلب تو نبود ورد سرم	تا شوی در تن و جان فاصله

مرغ روان رفت چو از آب و گل
باز رسید از در بیتی خیره

و له

جان من طالب مراد شده	پدر او ابن ... پدیدار شده
کاشتن برج را ظهور او	باعث رونق و بهار شده
سبز گل طفیل جلوه او	حجت فخر و افتخار شده
آن که در خیل جاودان شریعت	جلوه گر گشت و آشکار شده
آن که از فیض آب بحر یمن	صاف از رنگ زهر بار شده
آن که بر عزم رستن شهرا	با پدر در سفر سوار شده
آنکه کیبا ز چشم صحرا او	سرو قد گشت و گل عذار شده
ز سنگ که پیمان زد و ربی او	تا شکیبا و بیقرار شده
او گزین از غایت و لطفش	آخر کار شهریار شده
آن جریده سرش از پیششش	هفت ده مرتبه فرار شده
باعث قتل پادشاه عرب	اندر آن غار کوهسار شده
یعنی محکمه سرنوشتش ز نظر	چون از آن خواب هوشیار شده

حافظ نیک اختر و رپد — اندران مجلس قمار شده
خوردن میوه های رنگین — ناپذیرش و ناگوار شده
نان خشک بدر پسند آمد — طالبش گشت و خواستگار شده
از طفیل تو پیر یکم — غالب از جن بکار زار شده
هم به دست مظفر از همت — بر حسودان بی شمار شده
آن سداان به من از فضلت — صاحب دولت و وقار شده
افسر فرق عرش و کرسی شد — در رهت هرکه خاکسار شده
ذره مهر و رحم و عفو تو — خرمن کهنه را شرار شده
فرخ آن کس که اندرین عالم — دست دیگار دل بیار شده
جز درت نیست مرجع بهجت — آنکه غاصب و باده خوار شده
در دو عالم زرو سیاهی او — شهرت و نیز اشتهار شده
آتشش از گذشت بالاتر — سیل اشکش از دست اختیار شده
از گرهای نخشت اکنون — ملتجی و امیدوار شده
آمده بر درت عذر کنان — بسکه چون ابر اشکبار شده
همچنین خواهم ای عزیز جهان — من که از کرده شرمسار شده

دستگیری به مهر خویش و کرم
آن که از دست حرص خوار شده

ردیف الیاء تحتانی

یاوری خواستن از فضلات آن سری گر شتن گنج بهاری
در انجام کار برای ورنام پاک برادنجات و رستگاری

داریمی از نسل چو داری حیدری — ناصیه سا همچو قلم بر دری
عقل کل و شاه ملک و گر — بر در او هست چو قمین پاکری
آن که بکثرت ز یکی آمده — جلوه گری کرده بهر پیکری
بهر جواب سکندرک خشت — کرده بهر جا امده زیبا تری
همچی مثل از صاف بیان کابود — یعنی جدا کرده ز یکدیگری
بدن کشف را دل پیله در باید — از نهایت آدم و شیر نری
کرده به پیچیدن ز جها از آنکه — بود ز طالب او بهتری
بود جفا ها چو زر اول شده — بسکه بهر ملک و بهر کشوری
در نسل تاجوران بزرگ — رام شده لچهمن و الا سری
بره پیاس آن بکشا و — از جرس و بو نیز با فنکری
طرفه تر آنکه از نسیم او بیکلی — زخم نخورد و از تیر و خنجری
گرد از زمین رنگ ز تیر تنگ و پیش — صد ها از تیغ چو پا پیکری
باز پی گشتن سمر اخلید — کس که کرده سر هیچ دری

برهمنان را بجست انداد
والده همشیره خود را اسیر
ساخت طفل خرد زهمشیره هم
گشت چو زنگوته سپی ظلمهاش
روز ولادت سوی گوکل رفت
دید پیش چو جسودها دختر
کس سبب حیله و تدبیرها
راست نیفتاد چو تدبیر او
آخرش انداخت زبام بلند
شاه چند پیش بر شتی شود
یعنی بر اشنا چنگ سر آمد
چون بر آمد بر تنش نور جهان
خوی و لطف مولد تسیم تنش
جلوه او در همه چیز و کس است
آب زهر جوی که باشد روان
نیست کس از ماهیتش باخبر
معجب مطلب آن شد سبب

برهمن پاکان شد شهر سری
ساخته آن خسرو بد اختری
داده به قتل آن شه غارتگری
چون به قوت خود کرد جهان آوری
آن زقیاس زنگان برتری
داد به سپاهیان سیم و زری
ساخت پی کشتن کس بهتری
کرد هلاک خود از دیو دری
بر سر خاک آن دو جهان سروری
دید چو پیدا آخر از آن جیبکری
سر زتنش وزسر او افسری
روشن شایان چو سر انوری
آن کسته افسر و کرم گستری
این چه عجب باشد از آن داوری
می گشت آخر به سمندر سری
باره و برجها دگر و هم لشکری
آنکه زبهادر کشش افسری

آنکه روز دیوان حضرت شفیع — پیش حق بود با امت یاوری
آنکه حفاظ او بپای حفظ بدن — گو بدو دین را بسی تقصیری
آنکه پدر را بپیش جنگی — داد دریای شیعیان اثری
آنکه چه پرا نشود قبول — دعوت در چه دین فتنه گری
کرد ثنا دل زبان زبان خشک — چون شکر شیرین شربت شری
آنکه بران جسم نگه سحاب — برق صفت تا بسر چتا جری
آنکه ز جنبش زمین گه و شش — آنکه صدای فلک او ابری
آنکه وصف ز بهر ان جا رود — سنگ که گدا در چار هم چکری
آنکه بود در زبان بیدرا — باد بود گشن و صری کواسه دری
تا بتو وصف خدا کی من — ز آتش سوزن چه نیا کری

ورد مرا باد ازین نامها
تا بهاسی شوم رهبری

ولہ

بیا صحبت شکایت آنکه داری — ز تقدیر سست عزت وخواری
گذاری تا بکی در خواب غفلت — بزن آبی به بیخ از اشکباری
نکنی این نفس بد انجام را چه — بیان دل چنین بد سنگواری
بجز عصیان نکردی کار دیگر — دریغا زین چنین بیهوده کاری

ببینش از زنان کار اکنون | اگر داری تمیز و هوشیاری
خوشا مردی که باشد عاقبت بین | که هستی از این پیرایه عاری
ز خود بینی مشو با خنجر نخوت | قدم زن در طریق خاکساری
ز جور و ظلم نفس فتنه کردار | بری تا چند زنسان سر و باری
بجز فعل بد شغلی نباشد | دریغا زین دل بی اعتباری
مکن دل را اسیر خواهش و حرص | اگر داری هوای رستگاری
دراز فکن خویشتن را بر جبالی | که آنجا نیست تا امید واری
عزیز گوییات قدر زند لیو | که روشن جاودان را پایداری
چه در روی زبان خلق باشی | سمری گوییا و گویند و زاری
نمودش در زبان از جن سیارا | حسود جارا فعل شیرخواری
شده تا شهر از خطه سبج | که بروی کرد حسنت جان نثاری
بجا کش روز شبها سجده سازد | نکرده خاکی دوری و زاری
خمیده قامت کجا لطف اش | شده مانند سرو جویباری
پس از قتل خلیفه شهر ما را | بخشیده سپه پیش شهریاری
شد آن فرمان ده عالم | به پیدا ذلت زشتی و خواری
سپاهی را ز مشق جنگ کرده | بیاد آمش گناه بهتره کاری
شده عریان زن طفلان کمی | چه حفظش کرد او را بد دواری

چمن زار مراد پژمردگان را	شده مهر تو چون ابر بهاری
ز قهرت والدین شاه دهلی	نشستند از غم اندر سوگواری
رهائی یافت از فضلت سلاطان	ز بند خواری و بی اعتباری
چو شد پیش نهنگ آن فیل مغلوب	نمودش سوی تو فریاد و زاری
بعزم مخلصی بخشیدن او	دویدی کرده ترک سواری
بود هر کس ز عصیان خود ایمن	که رسم خاص تست آمرزگاری
کنون بهجت که در اقلیمش نباشد	بجز سهو و خطا تا شهریاری
کند هر گه ز لطف سر کرده خود	شود از دیده اش اشک جاری
چو باشد شیوه ات بخشایش و رحم	چرا ترسد از این عصیان شعاری
منم در بحر عصیان غرق تا فرق	ندارم غیر لطفت دستیاری
هر از پشت و روزنامه سیاه است	به بدکاری نمودم جانسپاری
درین رنج و غم و اندوهم اکنون	بجز فضلت کسی از غمگساری
ندارم جز در پاک تو مأمن	اگر خواهی مرا در دو داری
ز لطف و عفو تو ای ماه کوکل	همی خواهم مددگاری و یاری
ورای عشق و سودای تو دیگر	نمی دارم بعالم خواستگاری

وله

زهی دولت که من دارم ز لطف بخت بیداری	بجنبانم جناب خسرو جادو دل [illegible]

خدیو رفعت ای درحریم عالی کیهانش
بدو تسخانه بسید بود الاجاه بگفت آنکه
وزیدان زخود وشد سپاسی بیان
زهی حشر طالعی سنا آنکه نبینده شبستان
برای بدرالدین جمال عالم افروزت
وود مدحی از اوج گردون بسیر خاکش
برآوردی ز دریای حسن گوهرهای یاران
فتاده بر سر خاک هلاک از دست پرزورت
پیاپی جهان آزادی بدخواه بیت صورت
بدنبالت شتابان شد چو سلطان آخر
عقل کل از دریافت اسرار تو حیرت
طفیل تو رسته همه عاقلان نجابت خود شا
سر شاه چه پیدی بیری اندیشان تحصیل
ز قیام خورشید چند صد ملوک خسرو دهلی
تناول کرده از دست بدنیان غیب ها
چه شد را غنایت کرده فیروزی لشکر
ز فضل تو سلطان ما نده حاجت دیگر

بود اسرار پنهان بهر برگ و گل و خار
بنفرم کشتن دیوان خلق آزار اقتدار
بشکوهی جسود با خویش اندر شب تار
بود گردون زماه جلوه چون تو جهاندار
بر سبج آمد جهاد تو آنکه بود بدست عاشق زار
بشکل گرد باد آورده است چتر باورت سکار
بسودی پاک آتش از زهر قاتل مار
چه بسا راه تو گردید فیل مست خونخوار
شد آن فرمانده شهر ابست تو گرفتار
بسوز اینده او راز محکمه اندران غار
نباشد چون کس امنده ور ازی او اسرار
بسر شده آنکه بود اهل فنا و عالم آزار
ز صد بگذشت چون تنها هائی ان تیره کار
برای خوردن تو کردی از وی لیکن انکار
سحر ساختی و اسبان باره اغیار
بجنگ دشمنان تیر و زره و خدنگ سپکار
زبان دولت و اقبال جاه و سیم و دینار

چو باشد شیوه و طرز بت گنه آمرز بی عالم
ثبت یاوری دهم آثار آن صحیفه نو آری

منم آن عشوای خود نموده نفس مجبور را
منم آن دور افتاده ز راه حسن کرداری

منم آن عمر گذرانیده اندر خواب غفلتها
که نبود همچو من یکسر سیه کار و گنهکاری

ز سرتا پا اگر چه غرق دریای گناهم من
ولیکن امیدم بر عفو و لطف چو تو غفاری

ندارم جز حبابست باس و دیگری اکنون
مکن محرومم از فضل و کرمهای خود ای باری

ندارم نقدی از طاعت برابر دانهٔ خردل
بغیر از جرم و عصیان جمله خرواری بخرواری

که بردارد از این وحشت هم جز دست عفو تو
ز ناشایسته کرداری و بدکاری گرانباری

منم شرمنده حیران خواب غفلت عصیان
نباشد غیر انفعالت اکنون یار و غمخواری

ز تقصیر و گناه خویشتن شرمنده دل بحجبت
بپوی در رحمت آمرزش تو گرم بازاری

نباشد غیر از این و یک تمنای اکنون
ز الطاف تو ای در جاودان مشهور ستاری

ز آب و دانه اینجا دلم رغبت نمی‌سازد
مهیا کن مرا در خاک پاک برج آدواری

و هم نه هم قصر قیصر گر در اینجا نیز دارم
بجز اینها بسازم در اینجا زیر دیواری

گر اقبال است اینجا زیر قربانم نشاندانم
بجان خود همی گر اینجاست و زمین کن دیاری

ندارم آرزو و سازند گر مسند نشین اینجا
بود منظورم آنجا بستر خاکستر باری

ولہ

ای بسر برده بغفلت عمری
از بد و نیک نداری خبری

رهروان رخت به منزل برده اند / خفته ماندی و نکردی نظری
این جوانی تو در خواب گذشت / باکشا چشم به پیرانه سری
بسکه شرمنده ام از کرده خویش / بر زبان نیست مرا جز عذری
حیف در کوی سیه کاری و فسق / داشتم شام و سحرگه گذری
بسکه تر دامن و بدکردارم / حیف نبود بتر از من بشری
نیست در خیل گنهکاران کس / چون من نامه سیه ناموری
نفس کج باز بد انجام انداخت / از ره راست مرا دورتری
بند نفس بد اندیش شدم / بسته ام چست به عصیان کمری
جز جناب شه جادون اکنون / نبود با من صحبت دگری
راه گم کرده و باری پسر / غیر فضلش نبود راهبری
آنکه در خطه رخشنده بروج / شد پی قتل بدان جلوه گری
آنکه انگشت به برج الف سیاه / در به دانه اخته بنما شجری
آنکه زیبنده به گلگون تنش / بسرش تاج ز طاوس پری
تا لب در پیش دل افروز رخش / چهره در زرد صفت بیماری
آنکه سر در صف لای منزل او / نگریبان راه دل در هوش و خبری
آنکه در حجت رضاعت بکشید / جان ز پستان زن پیر بکسی
آنکه بر نام خسرو افروزش / از پی خسرو عصیان شمری

آنکه مادر بد بالنش دیده — گرد عالم شمس و قمرے
آنکه از عصر بر گردون بار — جست و آب چمن از شجرے
آنکه شب پیش وی از گرد خود — منفعل حاکم باد و ابرے
ای اندرز ۱۲
آنکه کجا شد از پا بوسش — لاله رخ سرو قد نو سیم برے
آنکه انداخت سنگ منبر را — بر سر خاک زبام قصرے
آنکه در چار و دو سی روز آموخت — از سعلم همه علم و هنرے
آنکه بر خاست بغزت فی الفور — از سر خوان حسد بو عصرے
آنکه در خانه و کچپ پدر — خورد از رغبت خود احضرے
شد چو آسنده به فهرش معدوم — بود از وی چو به شاهان خبرے
آنکه از جن زید دگار رسے او — یافت به خیل حسودان ظفرے
آنکه کرد از مدوش و بهرم سپهر — پادشاهی جهان بخطرے
زنده ماند ز فضلش و خنگ — به غنیمه با ثنا سکین جانورے
بهره و رشد ز نگاه لطفش — از زر و سیم به آهن لپسرے
آنکه ننوشته ز تحقیق او — بیاس و شکار کنار و سفرے
آنکه بر گفته ز ارشش سپید — خرد و فهم و قیاس و فکرے
وصف او را نتواند کردن — عقل کل شاعر اول قدرے
و نشان و از ذات پاکش — بید متحیر و حسم منتشرے

از ثنایش حرفی هم نگفت — نتوان گفت درین مختصری
این معما نشنود خواند کسی — کو ستی بی نقطه و زیر و زبری
دارم امید ز لطف تو همین — ای مه برج سعود و با اثری
غیر ورد تو نخواهد دل من — بر لبم جز تو نباید ذکری
دل اگر عشق تو باشد جانم — نبود جز غمت اندر جگری
سر نبود اگر تو پابند بود — تا ز دنیا نمایم سفری
از هوا و هوس سیم و درم — نبود و برد دل و جانم اثری
نفس کج رو به طلبکاری تو — نشود سد ره و رخشگری
پیش نیکان خودم روز شمار — از ره عفو مشو پرده دری

از گنه تختی خویشم تنگی
شرمگین روز جزا از جری

ولهٔ

دلی دارم فدائی نیتانی — گر از نازش درآید جان بجانی
سپهر و عرش صحن فرش طوافش — ملایک پیر او گل فشانی
هوس با طایران خلد دارند — که هر طرف فرش به بنیاد آشیانی
نه ای فرح فستانی که از وی — نمایان شد یکی فی داستانی
چو نی شیرین نوا و نالش اداکی — که میبرد می دل خرد و کلانی

زهی خوش طالعی آنکه جنابت … بابهای خدیو جاودانی
حبیب گوپال و دلبند بسدیو … عزیز انس و جان جان جهانی
سری گوپال و اسود هاری … سری گوبند و گرد هر چکپانی
سری کرشن آنکه پیدا زرو پش … جسود با هم زمین و آسمانی
سری کرشن آنکه اندر شیر بها … شد از روی شغل لعل افشانی
سری کرشن آنکه در طوفان بارانها … بکف برداشته گوه گرانی
سری کرشن آنکه اندر برج حیدری … شده گوسالهارا پاسبانی
سری کرشن آنکه کالون اژدر آتش … بسوخ او جسم امن دانی
سری کرشن آنکه فیل و فیلبانرا … به قتل آورد در جنگ کمانی
سری کرشن آنکه پیش شاه شهر … به کشتی کشته چندا فیلبانی
سری کرشن آنکه کنها شد طفیلش … بپیچ او سپهر نازک میانی
سری کرشن آنکه شش سو دکرپا را … مرتب ساخت در کشور [illegible]
بفضل او ز زندان جراسنده … رهائی یافت صد خیل شهانی
بجنگ راجه سسپال را کشت … که خلق آزار بود و بیگمانی
طفیلش بهیم آن جسم جراسنده … دو پاره کرد چون جس وزرانی
بخوان شاه شکری هم لغز شد … که خود بین بود هم نخوت نشانی
پدر را چمه فرزانه ازشقا هم خوش … بنوده خورد و تره در شکستانی

سری کرشن آنکه از جان اول ز بچگی | جهانی کشته و بیکش ور دماسفی
سری کرشن آنکه دهلی بادشاه را | ز فهمش رفت ملک و خانماسفی
سری کرشن آنکه بر شاهان عالم | جهان شد ز لطفش حکمراسفی
سری کرشن آنکه از فیض نگاهش | تونگر شد گدایان بینواسفی
سری کرشن آنکه روزی از ره لطف | بشبکوی شه بخت جواسفی
همی اندر خانه زنار داری | باشخاصان خود شد بیهماسفی
چه بودند آن گدا و شاه هر دو | بچشمش پای بند و شاد و باسفی
دو صورت ساخت خود را بهر آدم | بهمراهان و با آن فقر و شاسفی
برهمن خویش کز اول ز قدر و شش | منور خانه اش شد بیکیاسفی
یقین فرمود شه کاو نخستین | ببیدم آن عزیز انس بهاسفی
بچشم مهمان هر دو گشت زین حال | ندو اقف برهمن فی مرزباسفی
ز او در آتش بحیرت عقل اول | بوصفش بیدا عقد الالسفی
چگویدشان و آتش بایس و نگاه او | که بیرون باشد از وهم و گماسفی
چگوید چیست او با صد زبان بیس | که شانی اوست بیرون از بیاسفی
سری کرشن آنکه لطف و رحمت او | بود مصروف حال بیکیاسفی
سری کرشن آنکه بر اهل گناهان | بود و الله رحیم و مهرباسفی
بیا بحث بیا ای روسیاهی | مگر افکنده و جیب زیاسفی

بیا ای مشکین از گرده خویش — بیا انگشت حیرت در دهانی
بسر برده به غفلت روزگاری — بیا ای سرگروه عاصیانی
بیا ای منفعل گم کرده راهی — بیا ای دور تر از کاروانی
غلامم نفس کبر و بسی انتقامی — ز نیکوکارها بس بر کرانی
نکردی غیر افعال ذمیمه — شکایت بر زبان این و آنی
بیا بجهت بوالا بارگاهش — که باشد سجده گاه قدسیانی
اگر خواهی چو کاغذ روسیاهی — قلم سان سر بنه بر آستانی
که هر دم می کند از سر طوافش — عقول عشره و اهل جهانی
اگر [illegible] خود خواهی شب روز — همی کن نام او ورد زبانی
بعشق او دل و جان را در او نه — پی سوداش سعی کن سکانی
قدم محکم بزن در کوی طلبش — ز ذکر وش ده بلب شور فغانی

بیا داو نفس بگذار هر دم
که تا یابی حیات جاودانی

ولە خاتمە

بیا ای خامه مشکین رقم کن گوهر افشانی — که در عالم بماند باز نام ابر نیسانی
بده ترتیب زیبا و آشنائی خاتمه اکنون — که مشتاق تو اند اهل سخن هندی و ایرانی
کلام مختصر باشد عزیز خاطر هر کس — زبان کوته کن از طول سخن چندانکه بتوانی

هزاران شکر ایزد باری بخت [illegible] طالع　　که [illegible] اهل [illegible] گلدی پیشانی
هزاران شکر [illegible] اختر [illegible] شرف [illegible]　　که [illegible] شد [illegible] سپهر [illegible] ایوانی
پایمال [illegible] فرخنده [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] خاطر [illegible]
دل اهل سخن [illegible] [illegible] سپهر [illegible]　　شود [illegible] [illegible] بیانی
[illegible] غم [illegible] [illegible] سری باده　　که [illegible] شود [illegible] حیرانی
[illegible] [illegible] کوه [illegible] اساره　　شود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سپهر [illegible] سپهر [illegible]　　شود [illegible] [illegible] لعل [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] دیوان [illegible] آمد　　شود [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] باقی [illegible]　　[illegible] سپهر [illegible] علی [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] جهان [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　به بالای زمین [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سکندرشن آنکه [illegible] جوانی [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سر یکی شش آنکه کس [illegible] دل [illegible] — چیه و اندر جهان و اندر [illegible] باقی
سر یکی شش آنکه پیغامی باد [illegible] — برای گویان بود [illegible] نگرانی
سر یکی شش آنکه [illegible] — چون آنکه [illegible] و [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] — [illegible] زندان سلطان [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] — [illegible] چون [illegible] بادانی
سر یکی شش آنکه [illegible] — چو [illegible] شمار [illegible] بانی
سر یکی شش آنکه [illegible] — [illegible] اندر [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] — [illegible] گردش [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] — بیا [illegible] طالع [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] فضل او [illegible] — [illegible] عالم [illegible] ایمانی
سر یکی شش آنکه [illegible] گفتی — ز لطفش جلوه گر [illegible] ارزانی
سر یکی شش آنکه [illegible] — ازان [illegible] پنهانی
سر یکی شش آنکه [illegible] از طفیل او — همه سامان و دولت [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] از باغ جنت آورده — برای [illegible] سامان [illegible] طفیل [illegible]
سر یکی شش آنکه [illegible] از [illegible] — که [illegible] از [illegible] ثابت [illegible]
[illegible] شد [illegible] — که از [illegible] سامانی
بیا [illegible] خلق [illegible] — بیا [illegible]

گرفتار هوا و حرص ماندم وای صد حسرت — نمودم پیروی اندر امور حظ نفسانی
نکردم هیچ کاری جز گنهکاری درین عالم — بسر شد عمر اندر خواب غفلتها و نسیانی
بمیدان نکوکاری نشد از من سعی هم قدمی — تکاپوی فسق اندر این توسن طبعم بجولانی
ز انبار تمیز افسوس اندوختم زنج نعمی — نشد سر زد ز من یک هیچ جز تکاپوی شیطانی
همینم ترسم آن انه توانی مانده جاودان — دل و جان مرا در عشق خود پابند گردانی
ترا خواهم ترا جویم ترا دانم ترا خوانم — نه بینم تا که خستم خویش را از عالم فانی
نگاهی رحم و آمرزش بحالم ای حق پادشان — که در خیل سیه کاران نباشد کس چو من ثانی
بظاهر طوطیم در باطنم زاغ سیه کیشم — یکی چون من آری اندرین بازار انسانی
کرم کن بر من مسکین سبب بر نیستی فعلم — که بدکارم خطاوارم گنهکارم همه آنگیانی
فدا و سجده خاک در تو هست عاشقی — تو دانی بعد ازین ور اگر رانی وگر خوانی

سر و پیشانی و خاک ره کوی دل و جبینت
سر و دستی و دامان تیزت ای گدا یانی

بفضل کبریا ... کشود ل الرحمن گفتمیا هم
این شاه قصاید پیر اختتام پوشید

مناجات بطرز مسدس بجناب اقدس فریادرس

ای داور کارساز من نظر کن — از نخبه درد و غم بدر کن

شب تار حرمان مرا سحر کن
این پرده ها از دل و دیده بر کن

باشد دلم جلوه گاه تو چو منزل
قربانش صد جان کنم و صد دل

غیر از تو فریادرسی ندارم
شد تنگ از دست گناه کارم

مسکین و محتاج و ذلیل و خوارم
کن لطف بر حال تباه و زارم

ای آنکه خود نام دیال داری
بر عذر تقصیر خیال داری

پس آن پسر راست شد بکیسر
خواهان ناموس زن جدا بشر

آن پاک دامان خجسته پیکر
فریاد آورد بدرگهت داور

گر ظلم شان ننگم و هم بجانم
کن حفظ ناموس من و رهانم

بگذشت از حد چو خواری او
وان گریه چون ابر بهاری او

فرسوده عزیز ارسی او
متوجه گشتی تو بیاری او

ای لطف نیک و بد نهانی
شد حفظ ناموس وی از تو یعنی

در ساعت تیره دل پلیدی
پیراهنش چون که همی کشیدی

ناگاه به پشتش زغیب دیدی
صد جامه نو که همی رسیدی

حیران شد از بس کشیدن او
آن وارگون بخت شقی و بدخو

آن شاه دو چو دید مقبل دشمن
بجید بهشت نیک زمالک وادن

بگرفت سپه چو طالع خویش پرفن
گردید و صد شمع زبغداد روشن

گردید سپاه چو فساد و با هم
کردند افواج و سپه فراهم

کردند صف رزم و صدا شد بیپا
گشتند از هر دو طرف صف آرا

اسباب جنون و جبان اش مهیا
آن هر دو جنگ آور زومرد وانا

از هر دو سو تحریر تیغ راندند
شعر آتش هنگامه حشر خواندند

فی الجمله از پیش هر دو خونخوار
از طایری سینه تیغ پاچاره

جائیکه شد خون جهان طلبگار
بودند پوشید و بیباک ابنار

سرپا چو هنگامه جنگ گردید
از دیدنش مرغ بجنبش پیچید

آن مرغ زمین درد بیان درآمد
پیش توف یاد گمان درآمد

بر زاری و آه و فغان درآمد
با دیده خون فشان درآمد

از سرپا الی سینه پاست

گردید و غالب علاج آن جست

نا الیشت چو سید پناہی
مانند گل حباب در پناہی

صد نالہ و آہ کشید چندے
ماہی صفت لبک طلبید چندے

گردید از رحمت مجیبا بست
زاری او تاج سلطانہ بست

در درگہ مجیب جہان قبول است
ہم عذر از ہمہ دلان قبول است

زاری و قسم با دو فغان قبول است
ہم چو اشعر انبیا ہم آن قبول است

از قبول او چو الحاح ش
بعث تو شدہ جا فغانش

ناگاہ در آن بحر عن خوش آہنگ
افتاد بر سینہ ہیچ دل تنگ

شکست از اولیا آن سینہ زنگ
فی الحال ازو آتش تو در شکنگ

آن سینہ با خنس سبز شد
آغوش با در شفیع بار شد

آن چه عشق شده در جنگ بازان
بگرفتہ در تیر جملہ ہم بازان

گردون کشان جملہ سرفرازان
از افشان کہ در عشق تو بازان

از ہر دو سو جملہ ہلاک گشتند
سلطان بچون و تہ خاک گشتند

چون هژدهم روز بسر خود آمد — آن جنگ و پیکار همه سر آمد
از دامی آسپه که ز غم بر آمد — تعداد از شماره کسان در آمد

با پنجه بازنده چنگ باقی ناند
قالو بلا خسرو دو سرک ترانند

سر در گریبان چو کلم رنجیبان — در کرده خود گشتم پشیمان
فعل بد و جرم و گناه و نسیان — بی‌مزد چو ماهی اندر آبان

فضلت که گشته بر من چند پسر
خواهم بسان فضل تر اجو دیر

گر واعظ ز شتی و خراب کارم — سرمست چو خلاف غفلت هشیارم
در فسق پایمال من که زارم — پیش تو فسر پاد چه غم دارم

لطفی که شد از تو منتهی پایس
خواهم بیان لطف و شیم هم شد ایس

سجیت که بسیار ذلیل و خوار است — از کرده خود پشیمان چه بسیار است
چون ابر شام و سحر اشکبار است — از فضل و ز لطف تو خواستگار است

کامرزش جرم کن تحمیل کن — ابرم سر خرد پیش اهل دل کن

قصیده بطرز رباعی پسندیده

من خاک نشین کوی سر گشته‌ام — مشتاق وفای روی سر گشته‌ام

شاعر جستجوی سری کر گشتم — دزدی ست ز گفتگوی سیر گشتم
قربان لطفهای رام برادر من — حیران ادای رام برادر من
همدم سپهر ای رام برادر من — آواره بر ای رام برادر من
گر دید زمین پیچ چو جلوه گاهش — از عرش برین گذشت سر کیاهش
بنهاد سپهر فرق سجاک راهش — هر ذره بدو گوی ز مهر و ماهش
بیباک پیش که ... ولها — بودند جمیع خرد و بزرگ شیدا
گلهای بهشت اهل فلک ز بالا — کردند همی نثار طرز زیبا
محبوب زبان گوی خجسته پیکر — مطلوب جهان عزیز بزرگ و کهتر
در سر چو شبابی آنکه بود اکثر — گو بنده و سرمدی است و گرد هر
پوشید برنگ زرد قبای در بر — بنهاده بفرق خویش خجسته افسر
نی را بلبی گرفته بطرز خوشتر — گو یال و سر ... گشن ... نشست بر
بازی که بار آب چمن نمودی — هم زنگ زر هر بار از وز دودی
در رقص دل نظارگیان ربودی — سرهای بسیار بر بپای سودی
محصور ترا نمود چون شاه نادان — از شهر برآمدی و شدی گریزان
گردید پی تو شاه چو خود شتابان — بر پیش نغار کوه و شدی تو پنهان
انگنده ز دوش خویش دامن و را — بر مرد که خفته بود ز قرآن صد ها
ان شاه رسید دید چو خفته بر جا — بگرفت و دزدی قمر و دوشش هم انبا

چون کرد نظر چو دید سوی او ز نگاست — بر خاک فتاد و سوخت ز نگاهت
بیدار شد آن جوان ز خفت شاهی — بر راز تو عقل را نیافت کوتاهست
از درک تو فهم و عقل کل سست شد — [illegible]
هم هژده هزار چار گه آسب اکبر — غرق اند به بحر معرفت برابر
محتاج و ذلیل خسته دل سرداران — آورده بپیچ بحر تو چون باران
کردی ز نگاه لطف بخشش ز انسان — [illegible] اقبال شد بخشش علام هیچ دوران
ای تاج بسر نهاده زیر پا طاووس — پیش تو شهست شاه ملک زمین بوس
آزاد شدند از تو شهان محبوس — هان هیچ کس از زر تو نگشته ناموس
خوش آنکه ز دنیا حرص و هوا برنشست — اکل و شرب تعلقات جهان نخو گسست
با دل جمعی بکنج غم تو نشست — دامان عاشت ز دنیا گذاشت ارزد
بیچیست که کرد غیر گناه کار است — با دنیا هوا و حرص و ذلیل خواری
از سر بنده نوازی تو بسی داری — مشمول ز لطف خویشتن باری
نازند بجنت تو گنهکاران — بر عفو تو امین اند سیاه کاران
خواهند نجات از تو شب خوانان — وارهه ز کرم نگاه به شرمساران
افسوس که رفت عمر به غفلت — فرصت هم نشده بر اسباب عبادت

اکنون لطفی نمود [illegible]
جای امن و مقام پناه [illegible]

مناجات بطرز مثنوی بجناب سری کرشن جی

پتت پاون آمد ترا نام خاص — کنی از عذاب جہنم خلاص

کرم گستری دان و رحم اوصاف تست — پذیرفتن عذر انصاف تست

خطا بخشی آئین ذات تو شد — جہان پروری از صفات تو شد

خلاصی دہی عاصیان را ز نار — گدا را کنی خسرو نامدار

ترحم باہل گناہان کنی — تفضل سوی روسیاہان کنی

اسیران غم را رہائی دہی — بدلخستگان مومیائی دہی

توانا کنی ناتوانان توئی — بزرگی دہی بے نوایان توئی

در بستہ ہا را گشایش ز تست — گل غنچہ ہا را نمایش ز تست

رہا شدہ اہل زندان ز قید — نگردید از تو کسی نا امید

بہر درد درمان رسانی ہمی — ضمیر دل خلق دانی ہمی

ز فضل تو ہر مشکل آسان شود — ہمہ مرض از تو درمان شود

رہانیدہ فیل را بیدرنگ — بالطاف خود از دہان نہنگ

بحجت کہ کردست سرا ر بیہ — بحمد تو مصروف گفتار بیا

کسی نیست آگاہ از راز تو — نباشد ہم انجام آغاز تو

بجز جست ز ادراک تو عقل کل — فگندہ سر اندر گریبان چو گل

نه واقف ز نوشتا ستر فی پوران
بلند است شانت ز فهم و قیاس
کنی رنج راحت چو قسمت بوده
ز دردی که دادی به جان آمدم
که تا این مرض لاحق من شده
من و بستر از صبح تا نیم روز
من و بستر و چین به ابرو زدن
خوشیهای با گریه شد دشمنم
گناهی که کردم به پیشم رسید
نگاه کرم بر من و حال من
ندارم کسی یاور کس غیر تو
توئی کشتیبان چنین توئی دگر من
کشم چند از این درد تکلیفها
پی درد من هم دوائی فرست
مددی کن تسکین پی درد من
کنون دستگیری من خوشتر است
مرا هست این درد سخت کهن

چو خامه در رنجها برید زبان
دهم اینچنانه با الم یک و هراس
چرا انما فصل از حال من بوده
بزاری و شور و فغان آمدم
ز سردی و درد آسایش تن شده
بسر بردن ایام با درد بود
چپ و راست پهلو به پهلو زدن
غمم در رنج گردید پیر اینچنیم
خطائی که من [illegible]
مبین بر گناه و بد اعمال من
نباشد علاجم کسی غیر تو
برآرنده حاجت هر دو [illegible]
پی هر مرض آفریدی دوا
مرض سخت دارم شفائی فرست
بکیوان رسیده دم سرد من
که کشتی بکرد اسپها اندر است
حکیم قدیم علاجم بکن

شفا بخش زین سخت بیماریم
من از کردهٔ خویشتن شرمنده ام
پناه سپهی درگاهت آورده ام
بپرورد همه کار خود را بتو
بجز تو کسی نیست غمخوار من
نکردم درین عمر خود کار نیک
بجز حرص و هوا عمر من شد تلف
و دنیا تهید ستم بی نوا
بگفتن ثنا و نیاسا ہی من
بدانم چه کردم گناهی سخت
ندادم آسایش تن مرا
بفکر رسائیم نه بشت لبشد
فضا حسنت براست بصیر من
ز دنیا شود حاصل من ز دین
سر اندر گریبانم و منفعل
امیدم بلطف و برحم تو است
رسیدم همی سال تکلیف و رنج

نظر کن بفضل و بآه و بزاریم
ز بدکاری خود سرافگنده ام
ز دست فلک صدمه ها خورده ام
نباشد درین پیشش الا بتو
نباشد پسندیده کردار من
نبخشد درخت بدی بار نیک
ز حسن عمل نیست اندر کفم
به دستگاه و در علم زر هما
پذیرا کن این عذر خواهی من
گذشته کارم اکنون همه نادرست
ز صبر ستم بیماری الا دوا
ندارم ... بالی نشست بانی نهد
چه تعبیر گردی نتفد بین
ز کردار ناشایست خود شرمگین
ز افعال خود چون نباشم خجل
اگرچه گنهگارم و بی پیش دست
شب و روز اندر سر آه و پنج

کنونم بده راحت و خرمی | ز هر درد و تشویش‌ها بی‌غمی
پس از رنج و غم عیش و راحت بود | پس از تنگدستی فراغت بود
کنون چند روزم به شهر تو کرد | در انجام کارم مکن شرمسار
به پیرانه سر شادمان کن مرا | ز افعال بد بیکران کن مرا
ز صهبای عشق خودم مست کن | خلاصم ازین نفس بد پست کن
اگرچه گرفتارم اندر بلا | نصیبم ز خود کن مگر مبتلا
مکن ازین و آن قطع پیوند من | سوی خود کشم ای خداوند من
نگه بهجت اکنون سخن مختصر | ازین شکوه تا چند و درگذر
نصیبت اگر هست رنج و محن | دم آنجا بجز صبر و شکری مزن
بپای رضایش بنه فرق خویش | اگر شهد باشد وگر زهر نیش

مشو نا امید از کرمهای او
که انجام کارت کند سرخرو

رباعی

هر که پیوست بآن شاه جاودان خلاص | همی کشد بسوی بهشت آن اخلاص
کدام روز بر خاک پاک خلد بهشت | همه بسجده و رکوع پاکان خلاص

شعر

آنان که در راه شهوات پویند | گویند گو بهشت گو بهشت گو نباد

رباعی از بزرگی متقی

دی گفت به من چو گشتم به سفر رست	از لاهم و گشتن به طرف ...
گفتم که خدا اچه نام دارد اینجا	گفتند ورد به یاد نام ...

بیان سن خاتمه بهجت باشد

قطعه تصنیف خارجه در تاریخ خاتمه این قصائد بدر فوائد

موسوم به بهجت باشد

بفضل حق چو گشتم به لطف او	شد به بهجت ...
ورق‌ها پاک شد تمام این نامه ام	...
چو تاریخ ختمش طلب ساختم	ز بهجت که در ...
زبدخواه او پا کشید و بگفت	قصائد بهجت گلشن ...

از مصرعه آخر قطعه مذکور ۱۲۹۵ هجری حاصل می‌شود چون که از لفظ بدخواه که پای او یعنی ها بیست و پنج عدد کشیده شد یعنی خارج شد باقی ماند مطلوب یعنی ۱۲۹۵ هجری

ابیات

سری کرشن گویم سری کرشن جو ندارم جستجو و پیشش آرزو
زهی خوش نصیبی که سالک جیسلن بدل کرشن او ایم شود روبرو

رباعی در بحر طویل

سدگت اگر داری هوس سری کرشن گو سری کرشن گو
هر لحظه و هر یک نفس سری کرشن گو سری کرشن گو
خواهی که رهی از جهان باشی ز غمها بر کران
یابی سر و ره جاودان سری کرشن گو سری کرشن گو

ابیات تعداد ایام تصنیف

مرتب شد این نظم در سال سی به فضل سری کرشن در پارسی
اگر کشتی او کند رهبری
بلاشک تو بخت بمنزل رسی

تقریظ قصائد تصنیف والد شریف من تالیف حقیر فقیر بندهٔ ضعیف اصغر العباد دیبی پرشاد

گوش را مژده شنیدن باد	چشم را آرزوی دیدن باد

سرمستان خمخانهٔ سخن را نوید سرخوشان نشئهٔ معانی را مژدهٔ جاوید که درین ایام
بهار تزئین و زمانهٔ میمنت قرین که ابر آذری صلای عیش پروری از عالم بالا میرساند
و طراوت موسم بهار رشتهٔ خوشدلی و کامگاری در مزرعهٔ دلها می دواند
ساحت گیهان از موج نسیم بهار معانی تر آرائیه صبح صفوت آگین و
فضای عالم از کثرت گل و ریاحین رنگین تر از مضامین شاعران سحر
آفرین ست دیوانی که مطلع او در روشن بیانی زیب مطلع آفتاب بلاغت
و مقطع اش در معنی خیزی خاتمهٔ کتاب فصاحت فوائد از نتائج طبع
بلند و فکر فلک پیوند خسرو ملک سخن و وارث اکالیل معانی
اعنی حضرت قبله گاهی ابوت پناهی منشی نتهن لعل صاحب بهجت
تخلص که وجود افاضت آمود آنجناب درین جزو زمان آیتی است
از آیات کتاب انتخاب آفرینش و کلام معجز نظام آنحضرت در کمال
فن سخنوری معلی ست بالای اعجاز بیانان اکنون دیوانش از بسیار رنجی شائقان
لطف سخن و قلاوزی اشتیاق بشوق طالبان این فن از پردهٔ خفا چون تابه

زیبا بجلوه ظهور خرامید و باز چون طاووس طناز بال و پر برافشانده
و مثل جان در قالب طبع در آمده غازهٔ دلبری بر رو کشید **بیت**

تعالی الله چه این دلکش کتابست	که هر حرفش بخوبی انتخابست
سوادش چون سواد زلف ناهید	بیاضش چون بیاض صبح امید
سطورش در تجلی طور معنی	بعالم میچکد زو نور معنی
زمینش در بلندی آسمانست	و هر بین السطورش کهکشانست
چو باغ خلد لوح تازهٔ او	رگ جان پری شیرازهٔ او

چون که حضرت مصنف را از بدو صبح تمیز در عشق حقیقی ذوق کامل است
و در زمرهٔ مدح طرازان جناب مبدع فیض و مظهر کل سری کرشن براج
فخر جد کل نیازه حاصل جنابا که خود میفرماید

عشق بازی دین و ایمان منست	طفل نند ست جانان منست

ازین ممر لوازم عجز و اشتیاق خود را که لازمهٔ عشاق است درین اوراق
مندرج نموده بلکه همگی این نیاز نامه را از مفاتحه تا حرف خاتمه بذکر
جمیل آن موجد سراپای جمال مرصع ساخته چون سراپایش صحف
شاهد حقیقی مدون است و متون لطافت مشحونش بمضامین عشق پاک
مزین ازین ممر تذکرهٔ خط و خال و مقدمهٔ خد و زلف خوبان با غنج و دلال
مجازی را در و بار نیست و تشبیهات عرفی و استعارات الدو فیه سالفه

دور از کار در رو پیدا رسے چون روی سخن بآن یگانه حق پسند ست که بتکلفات
شاه دهلی اعتراض نموده نان خشک بدر تناول فرموده بود ازین هم سرمایه حال نشستن
از حلیه تکلف شاعرانه خالی مانده و چون معامله خطاب بآن واحد کثرت
پرور است که زبان آوری هیچ کاره درا در کارگاه امتحان وحدت وکثرت
تخیل ساخته کجیاسان بی تمیزی را نواخته بود ازین رو در اظهار قابلیت
سخنی فراتر مقام ادب اندوه بجز چهره بید از حقیقت ٭ بنیر و چیزی از صورت
بتمثیل بوصف آفتاب عالم افروز نباشد حاجت تشبیه و تاویل ع
جای ادب بدتر ازین نیست ٭ لب اینجا بسته به از قال و از قیل ٭ چون زیاده ازین
طوالت موجب ملالت طبع مختصر پسندان معنی بین میتواند شد بنابران تکلم
خامه را بسر خاموشی فرو بسته و دهان سخن به ابتشکیه عمده عمائد روزگار
منشی نول کشور صاحب مالک کارخانه اوده اخبار که باعث
انطباع و اشتهار این گلدسته تازه بهار شده اند و حضرت مصنف را
هم دران اتفاق کامیست شیرین و نوشین ساخته این چند سطور را موزون
که در ذیل آن ابیض رنگین مضمون حکم حاشیه خارپشت دارند بایراد دو سه ابیاته
تاریخی که در تزیین زودی از طبع هر زده سر بر زده بمهر اختتام مختوم میسازد

	قطعه تاریخ بقاعده تعمیه اکمل	
چو پدر سن بنام گرشن اوتار		که وصف او نگنجد در چراند

مرتب کرد دیوانی که در وی
بود هر حرف او کنز دقایق
چو کردم فکر بهر سال تاریخ
بگوشم هاتف از روی طرب گفت

کند مشکل کشائی و رشد آید
بود هر لفظ او گنج فوائد
که وقت امتحان کامل بر آید
خوش شاد دلچسپ دیوان قصائد

۱۲	۸۲
	۹ از روی طرب
۱۲	۹۱

ایضاً بقاعدهٔ مذکوره

به پایان شد این دیوان که باشش
چرا نبود پسند دل که در وی
سر یک بیتش آنکه نام جان فزا است
سر یک بیتش آنکه خاک پای باشش
بگفتم سالش از آداب احبا

مثال اسم اعظم حرز جان است
سراسر وصف شاه جاودان است
عصای پیر و شمشیر جوان است
بصارت بخش چشم قدسیان است
که گلزار معانی گل فشان است

۱۲	۷۳
	۱۸
۱۲	۹۱

ایضاً

چو والا جاه سعیت
به خوبی نظم دل کشا داد

بنوشت این نسخهٔ روح افزا
قربان شده جان شعرا

هر کس که بدیدش گفت زهی | هر کس که بخواندش کرد ثنا
چون کردم فکر تاریخش | شد ریخته کلک بابا

۱۲ ۹۱

ایضا قطعه بقاعدهٔ تعمیه داخلی

چو شد طبع این گلستان سخن | که هر حرف او هست کان سخن
پی نکته سنجان صلاییست عام | که نعمت نهاده ست خوان سخن
بتاریخ او هاتف از من بزاد | بگفتا گل بوستان سخن

۱۲ ۸۲
۹ عدد آه
۱۲ ۹۱

ایضا

چو پیر رسم منشی نهتن لعل تربیت | ز تصنیف کتاب پر بلاغت
نمود ضیافت طبع سخنگویان | شده تاریخ طبعش هم ضیافت

۱۲۹۱

ایضا بقاعدهٔ تعمیه داخلی

چو شد تصنیف این دیوان بهجت | بنام کرشن و هم وقف سر کشن
سن تاریخش از لفظ بناکیم | شده مجموعه و صنف سری کرشن

۱۱ از لفظ بناکیم ۱۲۰۱
۹۰

خاتمة الطبع

خدای سخن آفرین را سجده و اهل معنی را مژده که درین زمان اشرف احیان
مجموعهٔ عوائد موسوم به قصائد پر فوائد از تصنیف شریف
و ترصیف لطیف شاعر جادو بیان سحر آمد نازک خیالان هندوستان
شیرین مقال منشی نهتن لعل بهجت تخلص در مطبع نامی فیضی قیصر
دستگیر صغیر و کبیر هنرور صاحب قوت و زور منشی نول کشور صاحب
صاعده الله باعلے المراتب بماه نومبر سنه ۱۸۷۴ عیسوی مطابق شهر
شوال سنه ۱۲۹۱ هجری در شهر لکهنو حسن انتظام کارپردازان سلیقه شعار
کارخانه اوده اخبار محلی بحلل طبع و متحلی
بزیور چاپه گردیده بمنصهٔ ظهور جلوه گر شد
اکنون قابل انظار اولی الابصار
گشت